



استیونس

فرزند ربون، شاه

۷۱
۲۳

C.VII



فرزند ربوده شده

ترجمه
ابوالفضل میرزبایزاد

اثر
روسل استیونسن





بفرمان

محمد رضا شاه پهلوی

بندگاه ترجمه و نشر کتب

مشاور عالی : سید حسن تقی زاده

هیئت مدیره : اسدالله علم ، جمفر بهبهانیان ، احسان یارشاطر

بازرس : ادوارد ژوزف

اسکن شد

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۶۲

برای جوانان

۱۱



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ازین کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا و هزار نسخه روی
کاغذ روزنامه‌ای در مطبعهٔ بهمن نو بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

برای جوانان

فرزند ربوده شده

اثر

ر. لوتفی استیونس

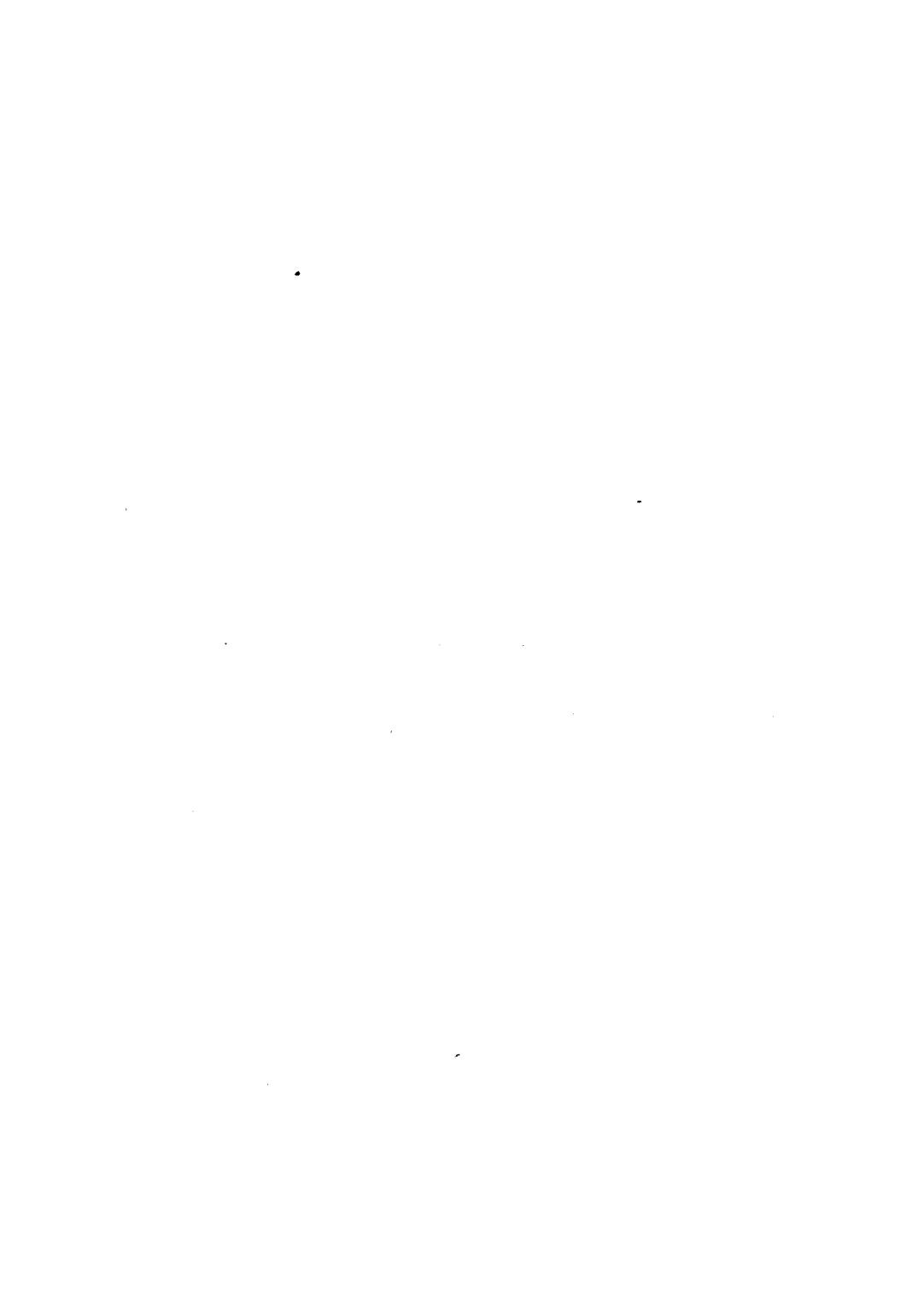
ترجمه

ابوالفضل میربهاء



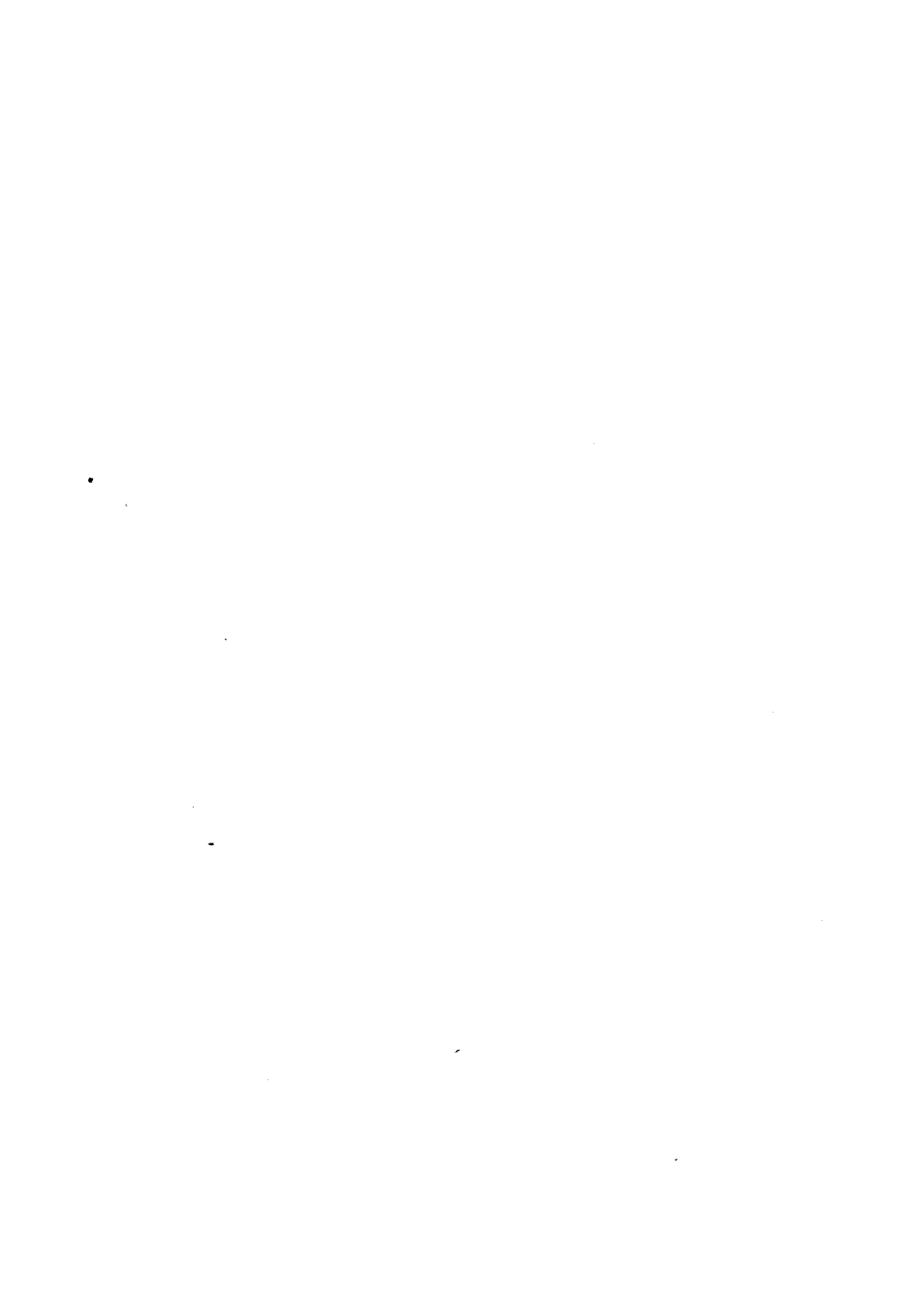
کتابخانه ملی و اسناد ایران

تهران ، ۱۳۳۷



• **نظور از انتشار این مجموعه** اینست که عده ای آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و جوانان قرار گیرد . تاکنون کوشش شایسته ای در فراهم ساختن خواندنیهای سودمند و خوش آیند برای این دسته از خوانندگان بکار نرفته و جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای مناسبی که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه آنان را نیرو بخشد در دسترس خود نمی یابند . با انتشار این رشته کتابها امید می رود گامی در راه این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه برگزیده حکایات و داستانهایی که در کشورهای غربی برای جوانان و مناسب حال آنان نوشته شده و هم چنین خلاصه بعضی از آثار مهم ادبی عالم بزبانی ساده و روشن چنانکه درخور خوانندگان جوان باشد ، انتشار یابد . ۱. ی.



سخنی کوتاه درباره نویسنده کتاب

رابرت لویز استیونسن شاعر و نویسنده معروف انگلیسی در تاریخ ۱۳ نوامبر ۱۸۵۰ در شهر «ادینبرو» بدنیآ آمد و یگانه فرزند پدر و مادرش بود. وی از اوان کودکی تنی رنجور و ناسالم داشت و از برنشیت مزمن و درد های عصبی روزگاری در رنج و عذاب میگذرانید، بحدی که در پائیز سال ۱۸۵۸ که بیش از هشت سال نداشت مشرف بمرگ شد. وی در آن سن بخوبی بخواندن و نوشتن آشنا بود ولی بعلت کسالت همیشگی، او و مادرش مجبور بودند برای تغییر آب و هوا از شهری شهری بروند و از اینرو تحصیلات او پی در پی دچار وقفه میشد، با اینحال در همین سفرها بود که وی توانست مایه کافی برای داستانهایش فراهم نماید و از اوضاع اجتماعی و شیوه زندگی مردم آن زمان اطلاعات زیادی بدست آورد.

رابرت لویز در هفده سالگی وارد دانشگاه «ادینبرو» شد تا دوره

فرزند ر بوده شده

مهندسی را باتمام رساند و مانند پدرش مهندس مکانیک شود، اما ناتوانی جسمی سبب شد که او را از خدمت در کارگاههای صنعتی معاف سازند و بدین ترتیب وی حرفه پدری را از دست داد. تقدیر چنین خواسته بود که این شاعر و نویسنده بزرگ بعلت دردهای جانکاه و مزاج ضعیف خویش همیشه در جستجوی آب و هوایی برآید که با مزاج ناسالم او سازگار باشد، ازینرو همواره ازغم دوری از وطن در رنج بود. وی سرانجام در سال ۱۸۹۴ در چهل و چهارسالگی درگذشت. در مدت زندگی کوتاه خود گنجینه‌ای از کتب پر ارزش بادیات انگلیسی تقدیم داشته بود.

دست طبیعت اگرچه رابرت لویز استیونسن را در همه عمر از نعمت تندرستی محروم ساخت، اما در عوض هوش و فراستی بکمال بوی ارزانی داشته بود. بدان پایه که وی در هشت سالگی بخواندن کتابهای ادبی علاقه فراوان میورزید و بهر جا که میرفت دفتر یادداشت و قلم همراهی بود و مشاهداتش را برشته نگارش درمی آورد و در شانزده سالگی کتابی بنام «طغیان پنتلنه» نوشت که بعدها چاپ شد، در بیست و یک سالگی مقالات متعددی از او در مجله دانشگاه ادینبرو، بچاپ رسید. در بیست و سه سالگی بتشویق یکی از دوستانش با روزنامه‌های زادگاه خود همکاری ادبی داشت و کتاب معروف به جزیره گنج را در سی سالگی برشته تحریر درآورد.

سخنی کوتاه ...

علاقه شاعر و نویسنده نامدار بدوران کودکی و روزگاران طلائی آن بحدی بود که همواره میکوشید بقدرت تفکر و اندیشه قوی، خود را بعهد شباب، بازگرداند و این مطلب از بسیاری از کتابهای او از جمله «باغ شعر کودک» و «بازی کودک» و «یادداشتهای دوران کودکی»، و این کتاب که اینک بدست شما میرسد بخوبی پیداست و همه این آثار با چنان سلاست بیان و قلمی توانا و حافظه‌ای قوی نگارش یافته و دوران کودکی را با همه حالات گوناگون و افکار لطیفش چنان با مهارت بیان داشته است که در این رشته کمتر کسی بیایه او میرسد.

رابرت لوینزاسیتونسن، داستانهای معروف خود را از قبیل «فلاخن سیاه»، «دکتر جکیل و مستر هاید»، و «صاحب بالاترا» و «سینت آیوز»، و «سدهر میستون» و چند کتاب دیگر که همه را در سنین سی تا چهل و چهار سالگی نگاشت ولی اجل مهلتش نداد که دو کتاب اخیر را بیایان رساند. آثار این نویسنده بزرگ که اغلب نیز بفارسی ترجمه شده‌اند اندیشه‌ای قوی و فکری آزاد و روحی حساس و مهربان است. بشر دوستی و عشق به همه مواهب طبیعت اوست و این همه را در داستانهای وی بخصوص در کتاب مخصوص دیگرش بنام «خاطرات و تصاویر»، بروشنی میتوان دید.

در کتاب حاضر، این نویسنده شهیر شہامت و مردانگی و راستی و دیگر صفات شریف آدمی را در پیکر قهرمانان خود جان بخشیده و

فرزند بوده شده

آنان را درصحنه جدال زندگی باین خصال آراسته است و آلان برك ،
یکی از قهرمانان این داستان نمونه کاملی است از آنچه گفتیم ، ظرافت
آمیخته بشجاعت کم نظیر وی ما را بیاد دوران شوالیه‌ها میافکند .

ابوالفضل میر بهاء

اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

بخش نخست

مسافرت من بگاغ خانواده (شاو)

من سرگذشت خود را از صبح زود یکی از روزهای ماه ژوئن ۱۷۵۱ شروع میکنم. آنروز صبح برای آخرین بار کلید را از در خانه پدری خود بیرون آورده در جیب گذاشتم و بطرف خانه کشیش برآه افتادم.

خورشید تازه داشت از پشت تپه‌ها بالا می‌آمد. سارهای سیاه رنگ از روی بوته‌ها و درختها بهوا میپیریدند و آواز میخواندند. مه شبانه کم‌کم با بالا آمدن خورشید از روی بامها برمیخاست و در افقهای دور دست نا پدید میشد. درست در همین وقت بود که من بدر خانه کشیش رسیدم.

آقای کامپبل کشیش ناحیه اسندين، که مرد خوب و خوش قلبی بود دم در باغ خودش انتظار مرا میکشید.

فرزند ر بوده شده-

تا رسیدم و صبح بخیر گفتم ، از من پرسید . « پسر جان ، صبحانه خورده ای ؟ » گفتم : « آری » . آنوقت وی هر دو دستش را پیش آورد و با محبت پدرانهای دست مرا زیر بازویش گذاشت و گفت :
« خوب ، پسر کم دیوید ، حالا که تو می خواهی بروی ، من نیز تا کنار رود خانه خواهم آمد که ترا راه بیندازم . »



بعد هر دوی ما براه افتادیم و بدون آنکه سخنی بر زبان آوریم مسافتی پیمودیم تا آنکه آقای کامپیل گفت :

« پسر جان ، حالا که از اینجا می روی هیچ غمگین نیستی ؟ »
گفتم : « چرا آقا ، اما کاش میدانستم که بکجا میروم و عاقبت کار من چه میشود . اسن دین در حقیقت جای خوبیست . من عمرم را در اینجا در کمال خوشی گذرانیده ام . اما حالا دیگر پدرم و مادرم هر دو مرده اند و من کسی را در اینجا ندارم . البته اگر میدانستم که در این مسافرت

مسافرت من بکاخ ...

فرصت مناسبی برای بهبود بخشیدن بوضع خود خواهم یافت، در آن صورت با دلخوشی بیشتری از اینجا میرفتم.

— دیوی جان . امیدوارم همیشه موفق باشی . پدر شرافتمند و با ایمان تو ، پس از مرگ مادرت دیگر قدرت ادامه زندگی در خود ندید . روزی پیش من آمد و پس از آنکه مرا از حال خود با خبر کرد و افسردهام ساخت ، نامه‌ای بدست من داد که پس از مرگ وی آنرا بدست تو بدهم ، و از من خواست که ترا بقصر خانواده شاو که در نزدیکی کراوند از نواحی ادینبورو است روانه کنم .

بانهایت تعجب گفتم : « قصر شاو ! پدر فقیر و بیچاره مرا چکار باین کارها ! »

آقای کامپبل گفت : « نه دیوی جان ، کسی چه میداند که عاقبت کار چه خواهد شد . اتفاقاً نام خانواده‌ای که در آن قصر زندگی میکنند و مالک آن نواحی میباشند « بالفور شاو » است که با نام خانواده‌ای تو یکی است ، و اینها یک خانواده قدیمی محترم و ثروتمند هستند .

پدر تو ، دیوی جان ، مرد درس خوانده و فهمیده‌ای بود . ما در این نواحی مدیر مدرسه‌ای بهتر از او نداشتیم . شاید یادت بیاید که من افتخار میکردم که همه ساله در خانه‌ام مهمانی مفصلی ترتیب بدهم و پدر ترا با اشخاص معروف و محترم این ناحیه آشنا سازم .

فرزند ر بوده شده

هروقت هم که پدرت خودش بمنزل ما میآمد ، تمام خانواده من از دیدن آن مرد شریف خیلی خوشحال میشدند .

حالا پس از همه این مطالب که برایت گفتم ، تصور نمیکنم که او بیخود و بیجهت نامه ای باشخاص محترم بنویسد و یگانه فرزندش را که تو باشی بدون دلیل باطراف روانه سازد .
گفتم : « آن نامه کجاست ؟ »

آن مرد محترم نامه ای از جیبش در آورد و بمن داد و گفت :
« بگیر فرزندم ، این نامه پدرتست که بدست خود آنرا نوشته و در این پاکت گذاشته و درش را مهر و موم کرده است . »

پاکت را گرفتم و بدقت نگاه کردم . روی پاکت نوشته بود :
« کاخ خانواده شاو ، بدست جناب ابنزربالفور برسد . »
« حامل این نامه فرزند من دیوید بالفور خواهد بود . »

وقتی عنوان روی پاکت را خواندم ، از خوشحالی قلبم بشدت شروع بزدن کرد . با خود گفتم : « خدایا ، ممکن است که يك جوان نورسیده هفده ساله دهاتی مثل من ، یکبارہ سرنوشتش عوض شود و آینده بهتری پیدا کند ؟ بقول آقای کامپیل هیچکس از آینده خبر ندارد . »

صدای آقای کامپیل مرا از دریای اندیشه بیرون آورد ، او با همان لحن مهربان و پدرانهاش گفت :

مسافرت من بکاخ ...

«پسرم، جوانی بخوبی و پاکیزگی تو که چنین فامیل نروتمندی دارد، البته باید بدون فوت وقت نامه پدرش را برای آنها ببرد. راه هر قدر هم بد باشد، پسر جوان قوی بنیه‌ای مثل تو، بیش از دوروز در راه نخواهد بود، یعنی دو روز دیگر تو به کراموند خواهی رسید. حال اگر خدای نکرده خویشاوندت تراباروی گشاده نپذیرفتند، بدون آنکه تردیدی بدل راه دهی فوراً برمیگردی و بخانه من می‌آئی. فراموش مکن که خانه من خانه تست. اما من امیدوارم، بلکه اطمینان دارم که آنان با گشاده‌روئی از تو پذیرائی خواهند کرد و تو در پرتوزندگی با خویشاوندانت، آتیۀ درخشانی خواهی یافت.»

صحبت آقای کامپبل که باینجا رسید، باطراف نگاهی کرد تا جای نشستن برای خود پیدا کند. کمنده درخت بزرگی در کنار جاده بود. آقای کامپبل، در حالیکه مرا هم با خود میبرد با نظرف رفت و روی آن نشست.

خورشید تازه از پشت کوه درختان جنگل سرمیکشید. پرتو آن پس از باران شب آنقدر مطبوع و ملایم بود که انسان احساس میکرد که دنیا خیلی زیبا و دوست داشتنی است.

آقای کامپبل پس از آنکه نگاه دیگری باطراف افکند، بار دیگر شروع بگفتار کرد و گفت:

«فرزندم دیوید، اکنون که ما را ترک میکنی، من وظیفه خود میدانم که ترا از خطرات و پیش آمدهای روزگار باخبر کنم و عقایدت را نسبت بحقایق دینی و دنیوی تقویت نمایم. مبادا دعای روزانهات را فراموش کنی و خواندن کتاب مقدس را از یاد ببری...
و پس از همه نصیحتی که آقای کامپبل کرد. از جیبش بسته‌ای بیرون آورده گفت:

— در این بسته چهار چیز هست که برای تو آورده‌ام. اولی اندک پولی است که بپدر تو از بابت قیمت چند جلد کتاب و چند قطعه اثاثه خانه بدهکار بودم. من این اثاثه را از قدرت خریدم که به مدیر تازه مدرسه اینجا بفروشم و استفاده بکنم. سه چیز دیگر، هدیه هائیس است که من و خانمم برای تو تهیه کرده‌ایم، اگر آنها را بپذیری خیلی خوشحال خواهیم شد. از این سه چیز، اولی چیز گرد زینبائیس است که ترا بیش از همه خوشحال و خندان خواهد کرد. اما پسر دیوی، این چیز درست بمانند قطره‌ای در مقابل دریاست، بتو کمک خواهد کرد اما فقط يك قدم.

مانند درخشندگی صبحگاه فوراً نا پدید میشود. باید از آن خوب نگهداری کنی. دومی، چیز مسطح و چهار گوشه‌ایست که داخل آن مطالبی نوشته شده است. چیز است که يك عمر در کنار قاب تو خواهد بود و تو بمانند عصائی محکم میتوانی بآن تکیه کنی و راه

مسافرت من بکاخ ...

بروی و مثل بالشی نرم و راحت ، در زمان درد و غم و کسالت بزیر سرت بگذاری .

اما آخرین چیزی که برایت آورده‌ام ، شکلتش مانند قوطی کوچکی است و آن چیز ترا بسرزمین سعادت و خوشبختی رهبری خواهد کرد .

صحبت آقای کامپبل باینجا که رسید ، از روی کنده درخت برخاسته ، کلاه از سر بر داشت و با احترام تمام روی بسوی آسمان گردانید و در حق جوان نو رسیده‌ای که تازه پا بعرضه کشا کشهای زندگی مینهاد از صمیم قلب دعا کرد . آنوقت بطرف من برگشت و مرا سخت بسیئه خود فشرده دربر گرفت و چشم بمن دوخت . در حالیکه آثار غم و اندوه بزرگی در تمام خطوط صورتش پیدا بود ، مرا رها کرد و کلاه را دو باره بسر نهاد و با سرعتی که نزدیک به دویدن بود از همان راهی که آمده بودم « خدا حافظ » گویان براه افتاد و رفت ! شاید اگر شخص دیگری آنجا بود ، از این حرکات خنده‌اش میگرفت ولی در حالتی که من بودم خندیدن برایم امکان نداشت .

آنقدر آقای کامپبل را نگاه کردم تا اینکه در خم راه نا پدید شد ، در آنوقت بخاطرم رسید که تمام غصه و اندوه او برای آن بود که از فرزند رفیق دیرین فوت شده‌اش دور میشد . وقتی بخود آمدم ،

فکراینکه از آن دهکده ساکت و آرام بیرون میروم و میخواهم قدم در شهر بزرگ و خانواده معروف و سرشناسی بگذارم که دارای نام خانوادگی خود من هستند، یکبار دیگر مرا بهیجان و نشاط آورد و قلبم بشدت شروع بزدن کرد.

برای اینکه بدانم آن مرد خوب و پاک سرشت برای من چه آورده است، رفتم همانجا کنار جاده روی کنده درخت نشستم و بسته را باز کردم. «آن چیز قوطی مانند کوچک» را یقین داشتم که کتاب مقدس انجیل است. «آن چیز گرد» عبارت از يك سکه يك شیلینگی بود. اما آخری که میبایست يك عمر در کنار قلب من باشد و مانند عصائی محکم بآن تکیه کنم و مثل بالشی نرم در ایام استراحت و کسالت بزیر سر گذارم، عبارت از يك قطعه کاغذ معمولی زرد رنگ کهنه و چهار گوشه‌ای بود که بدقت تا کرده و روی آن با مرکب قرمز نوشته بودند:

«برای ساختن داروی معجز آساز گل سوسن سفید» وقتی که کاغذ را گشودم چنین خواندم:

«گل سوسن سفید وحشی را از ته دره ها بچینید و در شراب بجوشانید و بمقدار احتیاج هر روز يك یادوقاشق سوپخوری از آن میل کنید. این دواى معجز اثر شخص لال را گویا میکند و نقرس را شفا میبخشد. قلب را راحتی و دیدگان را روشنائی میدهد. حافظه

... مسافرت من بکاخ ...

را قوی میسازد و انسان را چه مرد و چه زن، و چه بیمار و چه تندرست قادر و نیرومند میگرداند.»

وقتی نوشته را خواندم بی‌اختیار خنده‌ام گرفت، اما خندیدن من از ته دل نبود. زیرا هر چه بود در آنجا در ته قلبم، برای آن مرد مهربان و خوب احترام و علاقه زیادی احساس می‌کردم. دیگر کاری نداشتم، هدیه‌آقای کامپیل را هم توی بقیچه خود گذاشتم و بسر چوبدستی آویزان کرده روی شانهم قرار دادم و براه افتادم. از میان دره و رودخانه کنار ده گذشتم و بجاده پهن مال رو سرسبز رسیدم. از آنجا دهکده اسندین زادگاه من بخوبی نمایان بود. برای آخرین بار نگاهی بآنسوی افکندم و درختان بزرگ صحن کلیسای دهکده را که پدر و مادر من هر دو برای همیشه در زیر آن خفته بودند نگاه کردم و با قلبی محزون از این بدرود و امیدی فراوان بآینده ناپیدا و نا معلوم براه افتادم.

بخش دوم

پایان مسافرت دو روزه من

صبح دومین روز مسافرتم بود که ببالای تپه بلندی رسیدم و از آنجا چشمم بدشت گسترده سرسبزی افتاد که از هر طرف بدریا منتهی میشد. در وسط این دشت وسیع شهر ادینبرو، در حالیکه دود زیادی از دودکشهای فراوان آن بهوا بر میخاست دیده میشد. من يك شهر بزرگ پر جمعیت و دریا رانا آنموقع ندیده بودم، از اینجهت از شدت ذوق کم مانده بود گریه کنم اما خود داری کردم و براه افتادم، چون نزدیکتر رسیدم دیدم که پرچمی در بالای قصر بزرگ شهر در اهتزاز است و کشتیهای بزرگ و کوچک نیز در میان دریا در کنار بندر و در دهانه رودخانه‌ای که بدریا میریخت آمدو رفت میکنند. نرسیده بشهر از چوپانی کیه منزلش در آن اطراف بود راه گراموند را پرسیدم. چوپان راهی را که از کنار شهر میگذشت بمن

پایان مسافرت ...

نشان داد اما من بحرف او اعمنائی نکرده وارد شهر شدم. آنجا از هر کسی که سر و وضعش خوب بنظر میرسید راه کراموندرامپرسیدم و میرفتم تا اینکه بار دیگر از شهر خارج شده بجاده گلاسگورسیدم، در آنجا دیدم که یکدسته سرباز با نیم تنه های سرخ رنگ و د کمه های براق در حالیکه بآهنگ مرتب موزیک راه میروند بسوی شهر روانند، افسر پیری که صورتش مانند چغندر پخته سرخ بود در یکطرف دسته سربازان بر اسبی قوی همکدل سوار بود و با آنها راه میرفت.

در سوی دیگر سربازان، چند افسر دیگر با کلاههای زیبائی که اطراف آنها براق دوزی شده و برویشان پرمخ نصب کرده بودند راه میرفتند.

از شنیدن صدای موزیک و تماشای رژه رفتن سربازان با آن لباسهای جالب و کتھای سرخ رنگ آنقدر خوشحال شده بودم که گوئی دنیائی را بمن داده اند! همینکه سربازان رفتند من نیز بار دیگر براه افتادم و از اولین شخصی که بمن رسید راه کراموندرامپرسیدم. او گفت که راه کراموندرامپرسیدم است که در آن هستی باو گفتم: « شما قصر فامیل شاو را میشناسید؟ » آنمرد برگشته و نگاهی تعجب آمیز بمن افکند و بدون آنکه سخنی بر زبان آورد راهش را گرفت و رفت! من از عمل او بهت زده بر جای ماندم و چون

فرزند ربوده شده

چند قدم راه رفتم از شخص دیگری نیز که بسوی من میآمد پرسیدم « آقا شما میدانید کدام راه بکاخ فامیل شاه میرود؟ » اینمرد نیز مثل آنکه سخن نامناسبی شنیده باشد با نگاه تندى بمن نگریست و سؤال را بی جواب گذشت .

با خود گفتم که بی شك لباس ساده و دهقانی من که بگردو خاك نیز آلوده شده برای مکان پراهمیتی که جوابی آنم متناسب نیست ، اما پس از آنکه از چند نفر دیگر نیز در پاسخ پرسش خود همین رفتار را دیدم یقین کردم که رازی عجیب و یا مطلبی مهم باید در باره فامیل شاه وجود داشته باشد .

با خود اندیشیدم که بهتر است طرز سؤال خود را عوض کنم با این فکر منتظر شدم که از کس دیگری آن نشانی را بپرسم . در همین وقت دیدم مردی که بنظر آدم نجیب و مطمئنی میرسید و بارابه ای سوار است پیش می آید . چون ارابه بنزدیک من رسید از او پرسیدم :

— آقا ببخشید، هیچ شنیده اید که این نزدیکیها قصری وجود دارد که نامش را قصر فامیل شاه میگویند ؟

آن مرد ارابه را نگهداشت و مانند دیگران با دقت و تعجب فراوان بمن نگریست ، و با صدای تندى که حتی اسب ارابه اش را هم ترسانید گفت :

پایان مسافرت . . .

« چه؟ فامیل شاو؟ پسر جان، گر چه این مطلب بمن مربوط نیست اما از آنجا که پسر مؤدب و معقولی بنظر میآئی، پند مرا گوش کن، از این خانواده دوری گزین و دیگر حتی اسمشان را نیز بزبان مران.»

اینرا گفت و ارابه خود را بحرکت درآورده دور شد.

شخص دیگری در اینموقع فرا رسید که لباس تمیز و مرتبی بتن داشت و کلاه گیسی سفید و زیبا بر سر نهاده بود. از سرووضعش فهمیدم که سلمانی است و چون میدانستم سلمانیها اکثراً بسیار پر چانه هستند، ازینرو پیش رفته مؤدبانه پرسیدم:

« آقا جنابعالی هیچ شنیده‌اید که در این نزدیکیها شخصی بنام آقای بالفور شاو زندگی بکند؟ بنده میخواستم بدانم که این شخص چه جور آدمی است؟»

سلمانی چشمهایش را از روی کنجکاوی بمن گرد کرد و جواب داد:

« او! او هیچ جور آدمی نیست، در حقیقت هیچ جور آدمی نیست.»

آنوقت نزدیکتر آمد و با صدای آهسته پرسید: «پسر جان، شما با این شخص چکار داشتید؟»

من دیدم آن مردمیخواهد از منظور من باخبر شود و چون البته

از او هوشیار تر بودم؛ جواب حسابی باو ندادم. سلمانی هم که دید
از من حرف در نمیآید براه خود رفت .

هیچ نمیتوانم بگویم که پس از این سؤالها که بر زبان آوردم و
جوابهایی که شنیدم چه ضربت عمیقی بامیدهای دور دراز من وارد آمد
زیرا میدیدم که آنهمه امید و آرزو مانند دود از میان میرود . فکر
میکردم این چه نوع قصری است که تمام اهالی شهر و ساکنین اطراف،
وقتی نام آنرا میشنوند از روی بهت و تعجب مرا می نگرند . و یا
صاحب این قصر چه نوع آدمی است که نام او را همه بخوبی میدانند
ولی از اینکه آنرا بر زبان آورند وحشت دارند . با این خیالات و افکار
درهم و مشوش ، همان راه بیرون شهر را ادامه دادم . آفتاب غروب
کرده بود و هوا کم کم تاریک میشد در اینوقت ، دیدم زنی قد بلند با
قیافه‌ای اخم آلود و بد منظر ، دارد از تپه‌ای که من از آن بالامی
رفتم پائین میآید . وقتی که باو رسیدم سؤال پیشین را با ناامیدی
فراوان تکرار کردم . آن زن بتندی بسوی من برگشته با نگاهی
زننده سرا پای مرا انگریست و بدون آنکه پاسخ گوید مراجعت کرده
با من براه افتاد تا هر دو بر فراز تپه رسیدیم .

در آنجا او با دستش بسوی کلاخ با عظمت و بزرگی که در میان
چمنزاری وسیع و سبز و خرم ساخته شده بود اشاره کرد . اطراف
قصر را تپه‌های قشنگ و جنگلهای زیبا احاطه کرده بودند اما خود

پایان مسافرت . . .

کاخ نیمه خراب بنظر میرسید . هیچ راه مشخص و خوبی بطرف آن وجود نداشت دوروبرش هم نه باغی بود و نه گلکاری ، ازدود کش های آن نیز دودی بیرون نمی آمد ، از پنجره هایش نیز روشنائی دیده نمیشد . مثل آن بود که در آن کاخ بزرگ جنبنده ای وجود ندارد خرابه و متروک و تاریک و غم افزا بود . دلم از غصه یکباره فرو ریخت . بطرف آن زن بر گشتم و در حالیکه قصر را نشان میدادم با درد و حسرت گفتم :

« آنجا رامیگوئید ؟ »

آن زن با چشمان بر افروخته از يك خشم نا گهانی و صورت سرخ شده از عصبانیت گفت : « بله ، همانست . ساختمان این قصر باخون شروع شد ، و خون و خونریزی هم آنرا نیمه ویران گذاشت ، آرزو دارم که بخون و خونریزی نیز از هم بپاشد و ویران شود . خداوند روزگار صاحب این قصر و همه قوم و خویش وزن و بچه و کودک و کلفت و نوکر و پیر و جوان او را سیاه گرداند؟ اگر تو ، ای پسر ، ارباب این قصر را دیدی باو بگو که جانت کلاستون برای یک هزار و دو بیست و نودمین دفعه بتو و همه خویشاوندان و بستگان لعنت و دشنام فرستاد ! »

زن شیطان صفت این را گفت و بر گشت و در حال دویدن از تپه پائین رفت ، اما صدایش که چون صدای پیره زنان جادو گر

بود همانگونه در بالای آن تپه، در آن سکوت اول شب در گوشم
طنین می افکند و موهای سرم از وحشت و هراس راست ایستاده
بود. در آن ایام مردم بسحر و جادو عقیده داشتند و گمان میکردند
که اگر زن جادوگری کسی را نفرین و لعنت کند، بزودی آن
شخص گرفتار بدبختی میشود و از میان میرود. منم که بسیار جوان
بودم و باین خرافات عقیده داشتم، وقتی که نا سزاها و نفرینهای آن
زن را بخانواده شاولی با آن طریق شنیدم، دیگر از نا راحتی و عذاب
قوت از پاهایم رفت و زانوهایم سست شد و راه رفتن بر من دشوار
گردید. همانجا در کنار جاده بروی قطعه سنگ بزرگی نشسته
با اندوه فراوان بمنظر کاخ شاولی نظر دو ختم، هر قدر که بیشتر
نگریستم، آن قصر در نظر من دیدنی تر آمد. بوتههای سبز و پر گل
تپه های اطراف با سایه روشنهای لطیف از من دل میربود، سپس
بمزرعه های سبز تیره یکدست که در روشنی کمرنگ افق تیره تر دیده
میشد نگاه کردم، گوسفندها و گاوهای داخل مزرعه ها را دیدم، و
به دسته پرستوها که در آسمان بالای قصر پرواز میکردند چشم دوختم
خاک حاصلخیز، باران صاف و زلال پاکتر از اشک چشم، و روزهای
آفتابی آن، همه و همه در نظر من دوست داشتنی آمدند.

دهقانان و برزگران از مزارع بر میگشتند و بخانه هایشان می
رفتند و من همه آنها را تماشا میکردم، اما در خود دل و دماغ آنرا

پایان مسافرت . . .

نمی یافتم که لااقل بآنان سلامی بگویم !
اندك اندك آفتاب آخرین روشنائیهای خود را بر چید و شب
فرارسید .

یکبار دیگر در تاریکی شامگاه بقصر فامیل شاو نگاه کردم
این دفعه با تعجب تمام دیدم که از یک دود کش کاخ، دود باریکی، به
نازکی دود یک شمع، با آسمان میرود، بدیدن آن دود که نشانه
حیات بود خوشحال شدم. هر چه بود آن دود از وجود انسانی در آن
کاخ حکایت میکرد. دیگر، جای درنگ نبود، از روی سنگ بر
خاسته و از روی تپه بحال دویدن پائین آمدم و بسوی کاخ روان
گشتم. چون بمقابل آن رسیدم از کوره راه باریکی از میان علفهای
بلند بطرف کاخ رهسپار شده از زیر دو ستون سنگی بزرگ که بی شک
در ورودی قصر از آنجا میبایست ساخته شود، اما همانطور ناقص و
خرابه مانده بود گذشتم در عوض در آهنی بزرگ و زیبا در میان
آن دو ستون سنگی، نرده‌هایی از آهن کشیده بودند که راه را بند
آورده بود، اما کوره راهی که مرا تا آنجا رسانیده بود از کنار این ستون
ها میگذشت و بقصر منتهی میشد. هر چه بقصر نزدیکتر میشدم
منظره غم افزای آن در تاریکی اول شب مرا بیشتر از پیش اندوهناک
و غمگین میساخت.

قسمتی از قصر، از ابتدایمه کاره مانده بود و بتدریج روبرویرانی

میرفت .

بسیاری از پنجره‌های آن شیشه نداشت و یا شیشه‌هایش شکسته بود و چهار چوبه آهنی آنها در اثر باران و برف و حوادث دیگر کج شده و در هم پیچیده بود .

شب پره‌های زیادی در دوروبر دیوار قصر پرواز میکردند ، و دائماً از پنجره‌ها بدرون رفته هیاهو کنان بیرون می‌آمدند .

وقتی بدیوارهای قصر نزدیک شدم دیدم که از پنجره‌های طبقه اول که از سطح زمین ارتفاع زیاد داشت ، نور کمرنگ لرزنده ای پیداست و معلوم بود که در آنجا اندک آتشی روشن است .

با خود گفتم ؛ « اینست کاخی که من با همه امید و آرزو بسوی آن آمده‌ام؟ آیا در میان دیوارهای این کاخ خویشان من زندگی می کنند و آیا می توانم در یرتو ثروت و قدرت ایشان باسایش و خوشبختی برسم ؟ »

« در خانه محقر پدرم در اسندين نور و روشنائی آتشی که در بخاری دیواری روشن میکردیم از يك ميل مسافت پیدا بود و در خانه ساده دهقانی ما بمجرد بلند شدن صدای در، آغوش ما بروی هر گدائی گشوده میشد . اینک در این کاخ با عظمت نه روشنائی چراغی پیدا است و نه هیاهویی شنیده میشود . »

با نگرانی زیاد ، آرام و با احتیاط بدر قصر نزدیک شدم در



پایان مسافرت . . .

حالیکه بدقت گوش میدادم ، صدای بهم خوردن بشقابهایی از داخل قصر بگوشم رسید که با صدای سرفه خشن و خشک مردی همراه بود. دیگر نه بانگ سگی بود و نه آوای جنبنده‌ای .

در بزرگ قصر ، تا آنجا که در آن تاریکی شب بنظر میرسید ، از چوب سخت و محکمی بود که گل میخهای بزرگی در همه جای آن کوبیده بودند با دستی لرزان و قلبی ضعیف دست خود را از جیب در آوردم و ضربه‌ای بدر زدم و هراسناک و ترسان بسانتظار ایستادم. درپی ضربت در سکوت خوفناکی سراسر قصر را فرا گرفت و دیگر صدای بشقابها و سرفه هم قطع گشت و با ترس زیاد بار دیگر دستم را بسوی در بردم و چند ضربه دیگر نواختم و لرزان و نا امید سراپا گوش شدم و ایستادم .

گوشهای من در این لحظه آنقدر قوی شده بود که صدای تك تك ساعت کهنه و قدیمی داخل یکسی از اطاقهای قصر را بوضوح میشنیدم .

سکوت مرگبار هنوز بر سراسر کاخ قدیمی سرا پرده وحشت کشیده بود .

در خود جرات آن نمی دیدم که یکبار دیگر در را بکوبم و همانجا مات و متحیر فرو مانده بودم . ولی بزودی تردید و وحشت را از خود رانده شجاعت خود را باز یافتیم ، در اینحال خشم بر من چیره

فرزند ربوده شده

شد وبدون تأمل چندین مشت و لگد محکم بر در بزرگ قصر زد و با بانگی بلند آقای بالفور شاو را صدا کردم . درست در این زمان آن صدای سرفه خشک و بریده را از بالای سر خود شنیدم و با وحشت دو قدم بعقب برداشته بیلا نگاه کردم . از پنجره دراز و باریک بالای در ، کله مردی که شبکلاه دراز بلندی بسر داشت دیده میشد و در کنارش دهانه لوله تفنگی قدیمی بسوی من دراز بود . هنوز از ترس دیدن این منظره بیرون نیامده بودم که صدای آن مرد بلند شد :

- تفنگ من پر است . مواظب خودت باش .

گفتم : « من برای رسانیدن نامه‌ای به جناب ابنزر بالفور شاو باینجا آمده‌ام و قصد دیگری ندارم . »

- نامه از سوی کیست ؟

در حالیکه خشم بار دیگر بر من چیره میشد فریاد زدم :

- فقط گیرنده نامه حق چنین سؤالی دارد . بشما چه مربوط است !

- بسیار خوب ، پس میتوانی نامه را همانجا در کنار در گذاشته و از همان راهی که آمده‌ای بر گردی .

- هرگز چنین کاری نخواهم کرد . من مأمورم که نامه را به دست خود جناب بالفور شاو برسانم .

- نام تو چیست ؟

پایان مسافرت . . .

— از گفتن نام خود شرمی ندارم. مرادیوید بالفورشاو مینامند. سکوت وحشت زا بار دیگر برای دقیقه‌ای که گفتی سالی است حکمفرما شد، سپس آن مرد باز بگفتار درآمد، اما این بار صدایش عوض شده بود و در آن خشکی و آهنگ تهدید وجود نداشت و من در آن تاریکی دیدم که وی تفنگ را از کنار پنجره بدرون برد، سپس بملایمت پرسید:

« آیا پدرت مرده است که تو باینجا آمده‌ای؟ »

بهت و حیرت آنچنان مرا فرا گرفت که نتوانستم بسا جواب بدهم، همانگونه ساکت ماندم. آن مرد دوباره بصدا درآمد و بگفتار ادامه داد:

« بلی، شکمی نیست که پدر تو فوت کرده و گرنه تو بدرخانه من راه نمی یافتی » لحظه‌ای ساکت ماند و بعد افزود: « بسیار خوب من در خانها را بروی تو می‌گشایم. » و بدنبال آن پنجره را بست و ناپدید شد.

بخش سوم با همویم آشنا میشوم

در آن دقیقه ناگهان صدای قفل و زنجیر از پشت در شنیده شد و لحظه‌ای بعد در آرامی باز گشت. با احتیاط از میان در عبور کردم و هنوز درست پایم را از میان در نکشیده بودم که در بسته شد و نزدیک بود که پاشنه پای من در آن میان بماند.

آن مرد بالحن آمرانه‌ای گفت: «برو بداخل آشپزخانه، اما بهیچ چیز دست نزن» سپس صدای بسته شدن قفل و زنجیر پشت در بگوشم رسید.

در تاریکی راهرو آهسته و با احتیاط بطرف آشپزخانه رفتم. آتش بخاری دیواری رو بخاموشی میرفت و در روشنایی کمرنگ آن من توانستم اطاقی را بینم که تقریباً خالی بود. شش عدد بشقاب در قفسه آشپزخانه بنظر میرسید. روی میز وسط آشپزخانه شام شب

با عمویم آشنا میشوم

صاحبخانه حاضر بود. يك كاسه آش بلغور جو، يك لیوان آبجو رقیق و يك قاشق استخوانی بساط شام وی را تشکیل میداد. در آن آشپزخانه بزرگ که سقف و دیوارهایش از سنگ بود و از عظمت بنای کاخ حکایت میکرد. جز آنچه که گفتم چیز دیگری از اسباب و اثاث آشپزی بچشم نمیخورد. اما عجب این بود که دورا دور آنجا پر بود از صندوقهای آهنی بزرگ که از درهريك، قفل محکمی آویزان بود.

همانطور که صدای بسته شدن قفل و زنجیر در تمام شد هیکل پیر مرد نحیف باشانه‌های باریک و قد نیم خمیده در میان در آشپزخانه ظاهر گشت. رنگ صورت پیر مرد زرد بود. سن او بین پنجاه و هفتاد می نمود. شب کلاه نخی او بالباس بلندی که بتن داشت و کت کهنه و قدیمی که روی پیرهنی پارچه و کتیف پوشیده بود روی هم رفته هیکل زشتی را در نظر مجسم میکرد. ریش بلندش نشان میداد که مدتهاست پیر مرد موی صورتش را کوتاه نکرده اما آنچه که بیشتر از همه مرا میترسانید این بود که پیر مرد نه مستقیماً بچشمهای من مینگریست و نه چشم از صورت من برمیگرفت.

از وضع لباس و شکل ظاهر او نمیتوانستم بفهمم که این مرد چه شغل و مقامی دارد، ظاهرش نشان میداد که يك نوکر از کارافتاده و بیکاره است.

من هنوز در این فکر بودم که پیر مرد بصدای آمد و در حالیکه چشمهایش دور و بر گردن و صورت مرا نگاه میکرد گفت: «گر سینه نیستی؟ اگر میل داری آن کاسه آش بلغور را بخور.»
من جواب دادم: «آیا آن شام خود شما نیست؟»

— اهمیت ندارد، من میتوانم شب را بدون شام بگذرانم، فقط آن یک لیوان آبجورا میخورم که گلویم را صاف کند تا شاید کمتر سرفه کنم. پیر مرد اینرا که گفت لیوان آبجورا برداشت و سر کشید و در همان حال از زیر چشم هم مرا نگاه میکرد. سپس لیوان را روی میز گذاشت و دستش را بسوی من دراز کرده گفت:
— نامه را بده ببینم.

— بشما گفتم که نامه برای جناب ابنزربالفوراست و آنرا نمیتوانم بشما بدهم.

— پس گمان میکنی که من که هستم؟ نامه الکساندر را بده.
— شما اسم پدر مرا از کجا میدانید؟

— پدر تو برادر تنی من بود و تو برادرزاده من هستی. اگر چه بنظر نمیآید که تو از عمو و منزل او خوشتر آمده باشی، با اینهمه عیبی ندارد که بشینمی و شکم خودت را با آش بلغور عالی که پختهام سیر کنی. حالا نامه را بمن بده و خودت مشغول خوردن باش.

ناگهان بغض گلویم را گرفت. اگر کمی کوچکتر بودم بیدرنگ

با عمویم آشنا میشوم

گریه راسر میدادم ، زیرا هیچ تصور نمی‌کردم که جناب ابنزربالفور خویشاوند نزدیک من ، این پیر مرد کثیف باشد . اما دیگر چاره‌ای نبود کاغذ را باو دادم و بزحمت روی صندلی نشستم و در حالیکه گرسنگی رافراموش کرده بودم بابی میلی شروع بخوردن آش بلغور عالی ! عموی خود نمودم .

در این مدت عموی من باپاهای سست و تن لرزان کنار آتش بخاری ایستاده بود و نامه را در دست خود اینسو و آنسو میکرد .

- تو میدانی پدرت در این نامه چه نوشته است؟

- آقا، ملاحظه میفرمائید که مهر و موم در پاکت دست نخورده

است .

- بله درست است که نامه باز نشده ، اما چرا باینجا آمدی ؟

- برای اینکه نامه را بشما بدهم .

- نه، تنها سبب آمدن تو باینجا آوردن نامه نبوده است . قطعاً

امیدهای دیگر هم داشته‌ای .

- بله همینطور است . بمن گفتند که اقوام نر و تمندی دارم و من

فکر کردم که ممکن است آنها در زندگی بمن کمک بکنند . ولی

من گدا نیستم و هیچ نوع کمک بدون جهتی را نمیپذیرم . اگر چه

لباسهای من دهقانی است و خود نیز جوان تهیدستی هستم ، باینهمه

باید بشما بگویم که برای خود دوستانی دارم که هر وقت بخواهم مرا

کممک خواهند کرد .

— او هو ! چه زود عصبانی میشوی ، دیوی ! ما میتوانیم خوب با هم کنار بیائیم . آه ، راستی دیگر از آن آش بلغور نمیخوری ؟ پس بگذار باقی را من بخورم . سپس بسوی من آمد و مرا از پشت میز و یگانه صندلی آن بکناری زد و قاشق استخوانی را برداشت و قرقر کنان شروع بخوردن باقی آش بلغور کرد : « این آش بلغور خوبی است ، غذای حسابی است ، آدم را زنده نگه میدارد ، این آش بلغور .. » آنگاه باقیمانده آجورا همسر کشید و همانگونه قرقر کنان ادامه داد : « پدر تو خوب میخورد . نمیتوانم بگویم که آدم خوش خوراکی بود ، اما زیاد میخورد . ولی من دیگر پیر شده ام و غیر از آش بلغور چیز دیگری نمیتوانم بخورم و اگر سیر شده ای و میخواهی آب بخوری ، ظرف آب در پشت آن دراست . »

بحرف پیر مرد پاسخ ندادم و همانطور که ایستاده بودم بدقت سرپای او را نگاه میکردم . خشم و ناراحتی همه وجود مرا فرا گرفته بود و در ته دل احساس میکردم که از این پیر مرد کثیف که عمومی من بود نفرت دارم . او هم بسهم خود گاه گاه نگاههای دزدیده ای بمن میافکند . باهر قاشق که میخورد نگاهی بکفشهای من و جورابهایم که درده بافته بودند میانداخت . کم کم نگاهش بالاتر آمد و یکبار نگاههای ما باهم تصادف کرد و او از این تلافی نگاهها چنان ناراحت

با عمویم آشنا میشوم

شد که موجب تعجب من گشت . حالوی در آن دقیقه درست مانند دزدی بود که دستش را در جیب دیگری گرفته باشند!



بیش خود فکر میکردم که شاید این حالت عموی من در اثر آنست که سالهاست با مردم معاشرت ندارد و چه بسا که در اثر آمیزش بحال عسادی برگردد . صدای خشک و تندوی مرا از این اندیشه بیرون آورد :

— پدرت خیلی وقت است که مرده؟

— سدهفته است آقا .

— الکساندر مرد مر موزی بود . در جوانیش هیچوقت بیش از

حدعادی صحبت نمیکرد و ممکن نبود کسی بتواند از وی حرفی

در آورد. لابد درباره من هم کمتر برای شما صحبت کرده است.
من اصلاً خبر نداشتم آقا، که پدرم برادری هم داشته است،
تا اینکه خود شما این مطلب را گفتید.
- بیچاره من، بیچاره من، آخرین بازمانده خانواده بزرگی
شاههستم البته اگر تو نبودی، دیگر از ما چه چیز باقی میماند؟
- نام باقی میماند، آقا.

عمو ابنزر با شنیدن این حرف بار دیگر نگاهی دزدکی بمن
افکند و از روی چهارپایه بلند شد و آرام پشت سر من آمد و قرقر
کنان زیر لب گفت: «هوم... نام...؟ باید فکر کرد...» آنگاه
آهسته روی شانه من زده گفت «من و تو با هم کنار خواهیم آمد،
خیلی خوشحالم که ترا بمنزل خود راه دادم، حال بیا تا ترا باطاق
خوابت ببرم.» سپس بسوی در آشپزخانه براه افتاد.

راهرو کاملاً تاریک بود و من با کمال تعجب دیدم که وی چراغی
برای روشن کردن راه باخود نبرد و در تاریکی باهستگی و احتیاط
قدم برمیداشت تا اینکه از یلکان بالا رفتیم. پیرمرد از هر پله که بالا
میرفت میایستاد و نفس نفس میزد و سپس براه میافتاد تا پلهها تمام
شد. آنوقت وی در امتداد راهرو در مقابل دراطاقی ایستاد و قفل آنرا
باز کرد و نفس زنان گفت «این اطاق خواب تو است، داخل شو» من
اطاعت کردم. پا بداخل اطاق گذاشته آنرا مانند گورمردگان تاریک

با عمویم آشنا میشوم

یافتمم. گفتمم «ممکن است چراغی بمن بدهید که تختخواب خود را پیدا کنم؟»

عمو ابنزر با همان صدای خشک و زنده اش گفت «او هو، مگر مهتاب را نمی بینی؟»

— من از نور ماه و از نور ستارگان در این اطاق اثری نمی بینم آقا.
— چراغ در خانه من؟ این چیزی است که من بهیچوجه با آن موافقت نمیکنم. آتش سوزی چیز بدی است، من از این کار خیلی میترسم. شب بخیر، پسرک من دیوی. شب را خوب بخواب. و بلافاصله در رابست و از بیرون آنرا قفل کرده براه افتاد.

حال عجیبی بمن دست داد. نمیدانستم گریه کنم یا بخندم. اطاق تاریک مانند چاه عمیقی دهان گشوده و مرا بلعیده بود. هوا آنقدر سرد بود که بی اختیار میلرزیدم. در تاریکی مطلق بزحمت تختخواب را پیدا کردم. بالا پوش مرطوب یخزده مانند آهن سرخ شده بتن آدم می چسبید، خوشبختانه اسباب سفر خود را همراه آورده بودم، بدون تأمل کوله پشتی خود را گشوده خود را در لحافی که به همراه داشتم پیچیدم و بر کف اطاق، کنار تخته خواب افتاده بزودی بخواب عمیقی فرورفتم.

با نخستین پرتو خورشید که سراز پنجره بداخل کشید چشم از خواب گشودم و با حیرت فراوان خود را در تالار مجلل و بزرگی یافتم

که باسه پنجره بلندسنگی از خارج روشنائی میگرفت ، دیوار های تخته کوبی شده قدیمی ومبل واثاث گران قیمت منظره جالبی بان می بخشید . اما متأسفانه گذشتن ماهها و سالیان دراز و عدم دقت و رسیدگی بان ، از همه بدتر ، گردو خاک و رطوبت وموش و عنكبوت همه آن اثاثه نفیس وزیبارا بیدترین وضع افکنده بود . بسیاری از چهار چوبه های پنجره های دیگر کاخ شکسته و درهم فرورفته بود ومانند آن بود که جماعتی بانجا حمله کرده و در و پنجره هایش را خرد کرده باشند .

خورشید اندك اندك بالامی آمد و هوا گرمی مطبوع ودلپذیری مییافت ، امادرداخل آن اطاق بزرگ هوا آنقدر سرد و نامطلوب بود که بیتاب شدم ناچار پشت در آمده شروع بزدن در و صدا کردن عموا بنزر نمودم ، تا اینکه او آمد و در را باز کرد ومرا به پشت عمارت کاخ برد . در آنجا چاه آبی وجود داشت من دست و رویم را شسته و با شپزخانه برگشتم .

عموا بنزر مشغول پختن آش بلغور جو بود . روی میزد و بشقاب و دو فاشق استخوانی گذاشته بود ولی فقط يك لیوان آبجو وجود داشت . نگاه من آمیخته به تعجب بگیلاس آبجو دوخته شده بود . شاید عموا بنزر متوجه نگاه من شد زیرا بدون اینکه سؤالی کرده باشم پرسید ، « تو مگر آبجو دوست داری؟ »

با عمویم آشنا میشوم

جواب دادم که در منزل سرمیز غذا برای من لیوانی آبجو میگذاشتند ولی لازم نیست که او خود را در این مورد بزرگمت بیندازد.

— نه، نه، من هیچ چیزی را بدون دلیل از تو مضایقه نخواهم کرد.

سپس لیوان دیگری از قفسه بیرون آورد و من با کمال تعجب دیدم که در عوض ریختن آبجو از خمره کوچکی درون قفسه لیوان آبجو خود را بر داشت و درست نیمی از آنرا در لیوان من ریخت. وقتی که صبحانه کذائی صرف شد، عمو ابنزر قفل صندوقی را گشود و از داخل آن یک «پیپ» سفالی و تکه‌ای تنباکو بیرون آورد و مقداری از آن برید و باقی را دوباره در توی صندوق گذاشت و در صندوق را با دقت قفل کرد.

سپس در کنار پنجره‌ای نشست و درپرتو ملایم آفتاب بآرامی شروع بکشیدن پیپ نمود.

عمو ابنزر همانگونه که در کنار پنجره نشسته بود، گاه‌گاه دزدکی نگاهی بمن میکرد و با صدای تمدش چیزی میپرسید:

— مادرت چطور شد؟

— اوهم، خیلی پیش از پدرم مرد.

— آئی! اودرجوانیش دختر خوشگلی بود.

فرزند ربوده شده

آنگاه سکوتی طولانی برقرار شد که در خلال آن عمو بنزر همچنان دزدانه مرا می‌پایید. بعد از مدتی دوباره گفت:
- آن دوستانی که میگفتی از تو حمایت میکنند چه اشخاصی هستند؟

- در میان فامیل کامپیل چند مرد محترم هستند که با پدرم دوست بودند و اینک از هیچگونه کمک درباره من دریغ نمیکنند. در حقیقت منظور من از دوستان خود، همان کشیش ده خودمان آقای کامپیل بود اما برای اینکه عموم تصور نکند که من یک پسر تنهای بیچاره هستم که بهیچ جاره ندارم، برای خود چند نفر دوست غیر حقیقی تراشیدم.

اتفاقاً این حرف اثر خود را در پیر مرد بخشید زیرا ابتدا چند دقیقه سکوت کرد و آنگاه گفت:

- دیوی، پسرک من. پیش از اینکه درباره آینده تو فکر درستی بکنم و تصمیم بگیرم که در چه قسمتی ترا بکار گمارم، باید بگویم که تو زبان خود را باید خوب نگهداری و بهیچیک از دوستان نه چیزی بنویسی و نه پیغامی بفرستی. من باید ببینم که تو برای چه کاری برانده‌ای. آیا کشیش میتوانی بشوی، و کیل عدلیه شدن برایت خوبست؟ آیا سر باز شدن را می‌پسندی یا نه؟ معمولاً پسر های همسال تو از سر بازی بسیار خوششان می‌آید، ولی من هنوز عقیده

با عمویم آشنا میشوم

تورا در این باره نمیدانم. اینرا نیز بگویم که من برای نام خانوادگی خود اهمیت زیادی قائل هستم و بهیچوجه اجازه نمیدهم که یکی از افراد فامیل من دوستان خود را از میان عده‌ای دهاتی احمق انتخاب کرده با آنها معاشرت و مکاتبه کند؛ در غیر اینصورت از همان راهی که آمدی برگرد و برو. (با انگشت در خانه را بمن نشان داد).

در حالیکه صورتم از خشم سرخ شده بود گفتم: «عمو اینمزر، چیزی که مرا بسوی در خانه شما آورد بینوائی من نبود بلکه در درجه اول من خواستم وصیت پدرم را انجام داده باشم. اینرا بدانید که اگر باردیگر بمطلبی که گفتید کوچکتربین اشاره‌ای بکنید، حتی يك ثانیة دیگر در منزل شما نخواهم ماند.»

پیرمرد در حالیکه از گفتار تند من ناراحت شده بود گفت:
- او هو! آرامتر جوانک، آرامتر. من نخواستم که ارتباط ترا بادهی که در آن بزرگ شده‌ای قطع کنم. بتو گفتم دوسه روزی صبر کن تا برای توفکر مناسبی بکنم فقط دوسه روز.

- بسیار خوب، اگر منظور شما، باینطریق که میفرمائید، کمک بمن باشد، شکی نیست که من از این کمک شما فوق العاده خوشحال و ممنون خواهم شد.

پس از این گفت و شنود رنج آور، باخود فکر کردم که خیلی زود توانسته‌ام در گفتگوی میان خود و عمویم؛ دست بالاتر را بگیرم

و از این بابت احساس خوشحالی کردم .
 اندکی بعد، من بسخن در آمده گفتم: « رختخوابی که در تالار
 بالاست . آنقدر مرطوب است که کسی نمیتواند در آن بخوابد . من
 شب گذشته را بر روی زمین خوابیدم و دست بآن رختخواب نازدم .
 خواهش میکنم اجازه بدهید که آنها را جلوی آفتاب بگذارم تا
 خشک شود . »

صدای معمولی و خشک عموقرقرکنان بلند شد: « اینجا خانه
 تست یا خانه منست ؟ » سپس ناگهان لحن گفتارش را عوض کرد و
 ادامه داد: « نه، نه منظور من آن نبود دیوی، پسرک من، هرچه از آن
 منست مال تو است و هرچه مال تو است از آن من خواهد بود ، هرچه
 باشد خون از آب غلیظ تر است . من و تو هم خونیم و آخرین بازماندگان
 خانواده بزرگ شاو میباشیم . تو نمیدانی پدر من چه مرد بزرگی بود .
 (آنوقت شروع کردب تفصیل درباره افتخارات فامیل شاو صحبت کردن
 و اینکه چگونه پدر وی شروع بساختن آن کاخ بزرگ کرد و پس از
 مردن پدر او مانع از ادامه ساختمان قصر شد ، برای اینکه اینکار
 را چیزی جز بهدر دادن پول نمیدانست ؛ سپس چنین افزود . « امروز
 درست هزار و دو بیست و نوزده روز است که من آن پیرزن عجوزه
 جادوگر را از خانه بیرون کردم . (در اینجا من بیاد جنت کلاستون
 و دشنامی که او برای ابنزر بالفور فرستاد افتادم) « دیوید ، اگر

با عمویم آشنا میشوم

یکروز هم از عمر من باقی مانده باشد من آن پیرزن ملعون را روی آتش کباب خواهم کرد! « اینرا گفت و در حالیکه از خشم صدایش دور گه شده بود از جابرجاست و گفت: « من میروم کشیش را ببینم و سری بکلیسا بزنم و بر گردم. « آنگاه بسوی صندوق دیگری رفت و قفل آنرا باز کرد. کت بسیار کهنه‌ای را که معلوم بود خوب نگهداری شده بیرون آورد و کلاهی که در کهنگی دست کمی از کت نداشت بر سر گذاشت. عصائی نیز از گوشه‌ای برداشته بسوی دربراه افتاد. هنوز پا از در آشیزخانه بیرون نگذاشته بود که فکری بخاطرش رسید و همانجا ایستاد، برگشت و بمن گفت:

– من نمیتوانم ترا تنها در این خانه بگذارم، چون مجبورم که در خانه را از بیرون قفل بکنم.

بار دیگر خون در صورت من جمع شد و از شدت خشم نزدیک بود از جا جسته گلوی پیر مرد را با دستهای خود فشار دهم، با کوشش بسیار بزحمت توانستم خشم خود را فرو نشانم و با صدای گرفته‌ای گفتم: اگر بخواهید در خانه را بروی من ببندید مطمئن باشید که دوستی ما به همینجا تمام میشود. «

از تهدید من رنگ از رویش پرید. نیم نگاهی که از آن شرارت و خیانت میبارید بسوی من افکند و گفت: « این طرز صحبت کردن با عموی پیر درست نیست، دیوی. تو باین طریق نمیتوانی

محبت مرا نسبت بخود جلب کنی . «

- با کمال احترامی که نسبت بسن شما وهمخوانی خودمان فائل هستم ، با اینهمه برای محبت شما دیناری ارزش نمی بینم . من در زیر دست پدر و مادرشرافتمندی بزرگ شده ام و بحفظ شرافت خود پای بندم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم که آبروی خود را بفروشم . اگر شما اختیار زندگی و مرگ مرا در دست داشته باشید حاضر زندگی خود را از دست بدهم و تحمل توهین را نکشم؛ صحبتیم که به پایان رسید ، عمو ابنزر بدون اینکه پاسخی بمن بدهد بسوئی رفت و در کنار پنجره ای ایستاده بتماشا مشغول شد و من از پشت سر میدیدم که سراپای او می لرزد . از همان کنار پنجره قرقر کنان گفت :
- بله ، تحمل باید کرد ، خوب هم تحمل باید کرد . راه دیگری نیست .

با صدای رسائی گفتم : « عمو ابنزر ، تصدیق کنید جز آنچه که گفتم چاره ای نداشتم . شما با من درست بماندیک دزد رفتار میکنید . شما از بودن من در خانه خود رنج میبرید و در ته قلب حاضر نیستید که یکدقیقه نیز مرا در خانه خود نگهدارید . «
« از رفتار و حرکات شما بخوبی در میابم که از من متنفرید ، در این صورت بودن من در اینجا چه ثمری دارد ، بگذارید ، من بدهکده خود و پیش دوستانم برگردم . «

با عمویم آشنا میشوم

– نه ، نه ، نه ! عمو اینزیر فریاد زنان ادامه داد : « بعکس من
تسرا بسیار دوست می‌دارم ، بشرافت فامیل شاو سو گند که من
نمیگذارم تو از راهی که آمده‌ای برگردی . ما هنوز میتوانیم با هم
کنار بیائیم ؟ توفقط چند روز ساکت باش ؛ فقط چند روز ، آنوقت
خواهی دید که کارها درست شده است .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و من توانستم در این مدت افکار خود
را جمع کرده نتیجه‌ای بگیرم . آنگاه گفتم :

– بسیار خوب آقا ، من برای مدت کوتاهی در خانه شما خواهم
ماند . البته ، کمی که بمن میشود اگر از طرف یگانه عموی من
باشد بهتر است تا از جانب کسان دیگر . اما اگر در این مدت
نتوانستیم با هم موافقت حاصل کنیم ، دیگر تقصیر من نخواهد بود .

بخش چهارم

چگونه از خطر مرگ نجات یافتیم

روزی که بدینگونه با ناراحتی و مرافعه شروع شد، بعکس تصور من با خوبی و خوشی سپری گشت. ناهار آش بلغور سرد خوردیم برای شام شب هم آش بلغور گرم داشتیم با نصف لیوان آبجور قیق و همین غذای روزانه و همیشگی عموی من بود که منم مجبور بودم بآن عادت کنم. در تمام ساعات روز که بآرامی گذشت جز چند کلمه صحبت میان من و عمو ابنزر رد و بدل نشد. در این میان هر قدر خواستم که درباره آینه‌دهام صحبت کنم عمو ابنزر صحبت را تغییر داد و نگذاشت که در این دو مورد گفتگوئی پیش آید.

عصر در اطاقی که چسبیده آشپزخانه بود مقدار زیادی کتابهای لاتین و انگلیسی یافتیم که مرا بی نهایت خوشحال کرد. خوشبختانه عمو ابنزر اجازه داد که بآنجا وارد شده و از آن کتابها استفاده کنم.

چگونه از خطر...

پیدا کردن این کتابها برای من چون کشف گنجی بی پایان بود. باقی آنروز در مصاحبت کتابها آنقدر بمن خوش گذشت که تقریباً تلخی اقامت در قصر شاو را زیاد بردم. دیگر چیزی که موجب بهم خوردن رشته فکر و ناراحتی من شود وجود نداشت جز وجود عذاب آورعمو ابنزر و نگاههای پر مکر و حیلۀ او که گوئی با من (قایم باشك) بازی میکرد.

در خلال مدتی که کتابها را زیرورو میکردم، در حاشیۀ کتابی بنوشته‌ای بر خوردم که بدون شك خط پدر من بود. این نوشته که در نخستین صفحه کتاب بچشم میخورد از اینقرار بود، (تقدیم به برادرم ابنزر؛ در روز تولد پنجسالگی او) نکته‌ای که در اینجا عجیب بنظر میرسد این بود که اگر پدر من از عمو ابنزر کوچکتر بود، چگونه توانسته بود پیش از پنجسالگی خود، چنین خط پخته و محکمی داشته باشد و بتواند مانند يك مرد با تجربه بنویسد؟

پس از دیدن خط پدرم، هر قدر کوشش کردم که این فکر را از سر بدر کنم موفق نشدم. سعی کردم که با سرگرم کردن خود با کتابهای مختلف تاریخ و ادبیات و لاتین و داستانهای گوناگون این مطلب را فراموش کنم ولی تلاش من بجائی نرسید. حتی وقتی بار دیگر برای خوردن آش بلغور و آبجو رقیق قدم با شیز خانه گذاشته روی چهارپایه پشت میز قرار گرفتم، این موضوع تمام فکر مرا به

خود مشغول داشته بود، تا اینکه طاقت نیاورده از عمو ابنزر پرسیدم که آیا پدرم خیلی زودتر از پنجاه سالگی خواندن و نوشتن را یاد گرفته بود.

عمو ابنزر جواب داد: « نه، خود من وقتی کوچک بودم حافظه و هوشم خیلی قوی بود و الکساندر پدر تو در هیچ قسمت نمیتوانست از من زرتگر باشد. خواندن و نوشتن را هم با هم یاد گرفتیم. جواب او اشکال مرا بیشتر کرد، زیرا در اینصورت میبایست پدرم و عمو ابنزر با هم اختلاف سن نداشته باشند. از این جهت پرسیدم:

— شما و پدرم دوقلو بودید؟

هنوز سؤال تمام نشده بود که عمو ابنزر ناگهان از جایش پرید و یقه کت مرا محکم گرفت و با چشمهای ریز و گردش که مثل چشمهای خروس پی در پی باز و بسته میشد، این بار مستقیماً در دیدگان من نگریسته با صدای دور که تندی پرسید:

— ها، بگو به بینم چرا چنین مطلبی از من میپرسی؟

در حالیکه آرامش و خونسردی خود را حفظ کرده بودم، بدون آنکه از جای خود تکان بخورم گفتم:

— یقه کت مرا فوری رها کنید. این چه رفتاری است؟

یقه مرا رها کرد، نگاه تیزش بیاین دوخته شد و در حالیکه

چگونه از خطر ...

لرزه شدیدی سرا پایش را فرا گرفته بود بر جای خود نشست و گفت :

- او ، دیوید . چرا در باره پدرت از من سؤال میکنی . پدر تو یگانه برادر من بود و تجدید خاطرات او مرا بی اندازه رنج میدهد . دروغ او از لحن صدایش آشکار بود و دیگر برای من شکی باقی نمی ماند که در این مطلب نکته ای هست و عمو ابنزر آنرا بشدت از من پنهان میدارد . تغییر ناگهانی حالت او و تظاهراتش بمحبت نسبت بپدر من ، و اینکه آنها هم عمر یکدیگر را ندیده بودند ، اینها همه دلائلی بود که من یقین کنم در این میان رازی وجود دارد .

گاهی در مغز من خطور میکرد که نکند این مرد با این حرکاتش اصلاً دیوانه خطرناکی باشد ، گاهی نیز اندیشه میکردم که باید سر این کار را بفهمم و بدانم که چرا این دو برادر برای يك عمر از هم دیگر گریزان بودند ؟ در این فکر بودم که يك آواز قدیمی روستائی به خاطر من رسید که مضمونش از این قرار بود :

« جوان روستائی فقیری بود ، نه خانهای داشت که در آن بخوابد و نه بالاپوشی که در شبهای سرد زمستان تن ضعیف او را از آزار سرما مصون بدارد .

« عموی ثروتمندش مرد ؛ وارثی نداشت که از آن همه ثروت باد آورد بهره برد . جوانك را خبر کردند که شب بدبختی بسحر رسیده

وازان پس دوران کامکاری اوست ، اما خویشاوند دیگری پیدا شد ، جوانك را بحيله از میان برداشت و ثروت بیحساب را بچنگ آورد و بر روی گور سرد آن جوان بدبخت ، هنوز هم در هر بهاران ، لاله سرخ می روید .

نمیدانم بچه جهت در میان این آواز قدیمی و وضع خانواده خود شباهت عجیبی مییافتم .

با خود گفتم : « بهتر است بکوشم تا مگر بتدریج این راز را دریابم . از این جهت تمام فکر خود را متوجه عموا بنزر کردم تا زهر موقعیتی برای کشف حقایق استفاده کنم . من خود را در مقابل عمو ابنزر بسیار قوی می یافتم زیرا او پیر مرد نحیفی بود که رمق بترس نداشت . در مقابل عضلات بدن من بحد کافی قوی و ورزیده بودند ، بعلاوه ممکن نبود با سانی از چیزی بترسم . بنا بر این خیالم راحت بود که عموا بنزر را گر قصد سوئی هم داشته باشد بسادگی نخواهد توانست مرا از میان بردارد .

وقتی که افکارم باین نقطه رسید ، بر احتی روی چهار پایه نشستم و در حرکات پیر مرد دقیق شدم . عموا بنزر نیز روی چهار پایه خود نشسته بود . دیگر حرفی نداشت که بگوید فقط گاهگاهی با همان نگاههای دزدانه اش از زیر چشم مرا میباید . من هم بنوبه خود کوچکترین حرکت او را زیر نظر گرفته بودم و حالت ما در اینموقع درست مثل

چگونه از خطر...

حالت سگ و گربه‌ای بود که در کمین یکدیگر باشند . مدتی بود که آش بلغور تمام شده بود و ظرفهای خالی روی میز خودنمایی میکردند. عمو ابنزر از جا برخاست و ظرفها را برداشت و در گوشه‌ای گذاشت . سپس مانند صبح باندازه‌ای که فقط سر چپق را پر کند تنباکو از صندوق در آورد و در کنار آتش نشسته مشغول دود کردن آن شد .

پشت عمو ابنزر بسوی من بود و من دیگر صورت کریه وزشت او را نمیدیدم . در این بین صدای اورشته افکار مرا گسیخت :

– دیوی . سپس لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد : « داشتم فکرمی کردم . . . داشتم فکرمی کردم که پیش از تولد تو ، من در نظر گرفته بودم برسم هدیه مقداری پول برای پدرت بفرستم . این پول هنوز موجود است ، اگر چه در این مدت دراز چندین بار بشدت احتیاج بآن پیدا کرده‌ام ولی نخواستم آن پول را که برای هدیه تولد تو منظور کرده بودم برای خود خرج کنم . برای یک مرد شریف قول ، قول است . اگر چه این قول را حتی بشخص خودش داده باشد . بهر حال این پول مال تو است . مقدارش هم چهل لیره . . . چهل لیره اسکاتلندی است . »

هر لیره اسکاتلندی برابر یک شیلینگ (یک بیستم لیره استرلینگ) بود . من یقین داشتم که تمام آنچه را که عمو ابنزر گفت دروغ محض

است و صرفاً برای منظوری که من از آن بی خبر بودم چنین مطلبی را بر زبان آورد. ازینرو، با لحن تمسخر آمیز در جواب گفتم.

— او. آیا اشتباه نمیکنید آقا؟ من تصور میکنم که چهل لیره استرلینگ باشد، اینطور نیست؟

— نه؛ همانست که گفتم، چهل لیره اسکاتلند. اگر تو پسر خوبی باشی و چند دقیقه از اینجاییرون بروی و منظره شب را تماشا کنی. من پول را برای تو آماده میکنم.

در حالیکه لبخند تمسخر بلب داشتم، برای اینکه عمو ابنزر تصور کند که با آسانی میتواند مرا بفریبد. فوری از آشپزخانه بیرون رفتم و در بیرون ایستادم.

شب تیره ای بود، فقط چند ستاره در دامن افق آویزان بودند. از دور همه مه باد که در میان درختان تپه های اطراف می پیچید به گوش می رسید. بخود گفتم که بزودی تغییراتی در هوا ایجاد خواهد شد و چه بسا که پیش از پایمان یافتن شب، طوفانی بر پا شود اما دیگر نمیتوانستم فکر کنم که طوفانی بودن هوا در آن شب برای من چقدر اهمیت خواهد داشت.

لحظه ای بعد عمو ابنزر مرا صدا کرد، وقتی که داخل آشپزخانه شدم دیدم، او مقداری پول در دست دارد. پیش رفتم، عمو ابنزری و هفت لیره طلا را شمرد و بمن داد ولی برای دادن بقیه که مقداری

چگونه از خطر ...

پول نقره و طلای خرد بود، دیگر دلش یاری نکرد و آنها را در جیب خود ریخت و گفت :

« همانطور که می بینی من آدم عجیبی هستم . بسا بیگانگان بیگانه‌ام اما قول من قول است و بجانم بستگی دارد و این موضوع بر تو ثابت شد.»

برای من که جان عموابنزر را بیولهایش بسته میدیدم این موضوع آنچنان عجیب مینمود که سخنی در پاسخ او نیافتم . پس از لحظه‌ای سکوت او دوباره گفت :

« لازم نیست حتی با جمله‌ای از من تشکر بعمل آوری . من بوظیفه‌ام رفتار کرده‌ام و خوشحالم از اینکه با این وسیله توانستم به خویشاوند نزدیک خود ثابت کنم که میتوانیم در کارها با هم موافقت حاصل کنیم . »

ناچار دوسه جمله در جواب گفتم و در انتظار باقی ماندم تا ببینم چه پیش خواهد آمد و چه علتی سبب شد که عموابنزر از سکه‌های قیمتی طلای خود دست بشوید و آنها را در اختیار من گذارد .

در این حال عموابنزر نگاهی بمن و اطراف افکنده گفت :

« به بین ، هر کار خوبی ایجاب می کند که طرف نیز در مقابل

خدمتی انجام دهد . »

جواب دادم :

« حاضر خدمتگزاری خود را متقابلاً ثابت کنم. » آنگاه در حالیکه خود را برای انجام تقاضای بزرگی آماده می کرد در انتظار گفتار عمو ابنزر باقی ماندم، ولی او با صدای شکسته‌ای گفت که چون پیر وضعیف شده‌است و نمیتواند کارهای خانه را کاملاً انجام دهد از اینجهت انتظار دارد که من نیز در تمیز نگاهداشتن منزل و باغبانی بوی کمک کنم، البته من هم پاسخ دادم که با کمال میل این کار را انجام خواهم داد.

عمو ابنزر گفت: « پس بهتر است از همین دقیقه شروع بکار کنیم. » آنوقت کلید کهنه‌ای از جیب خود در آورده اظهار داشت: « در بالای برجی که در انتهای قصر است، جعبه‌ای گذاشته‌ام که در آن مقداری نامه و سند وجود دارد. بهتر است با آنجا رفته و جعبه را برای من بیاوری، زیرا بآن اوراق احتیاج دارم، اما مواظب پلکان برج باش. »

- آقا اجازه میدهید چراغی همراه خود ببرم؟
- نه، نه! در خانه من چراغ نباید روشن شود!
- بسیار خوب آقا. آیا پله‌های برج محکم هستند؟
- کاملاً، اما مواظب باش که موقع بالا رفتن خود را بدیوار بچسبانی زیرا در کنار پله‌ها نرده وجود ندارد.
- از آشپزخانه خارج شدم و بحیاط قصر رفتم که از آنجا خود را

چگونه از خطر...

ببرج برسایم. شب همچنان تیره و تار بود و ناله باداز دور دست بگوش می‌رسید، گرچه حتی نسیمی نیز از نزدیک قصر شام نمی‌گذشت. در آن تاریکی قیرگون شب‌دست بدیوار تکیه کنان تا انتهای قصر رفتم و بساختمان نیمه تمام برج رسیده در ورودی آنرا یافتم. تازه کلید را در سوراخ قفل قرار داده بودم که ناگهان در اثر صاعقه‌ای افق چنان روشن شد که گویی یکباره خورشید سرزد. من تازه چشمانم بتاریکی عادت یافته بود که در اثر آن برق ناگهانی دست بچشم‌هایم گذاشتم و در برج را گشوده داخل گشتم و در حالیکه تقریباً هیچ چیزی نمیدیدم.

درون برج آنقدر تاریک بود که گویی قعر جهنم است؛ با دست راست بدیوار تکیه کرده با پای چپ راه‌پیش پای خود راجستجو کنان به اولین پله رسیدم.

دیوار سنگی، چون کوه‌یخ، پابرجا و استوار مینمود و سردی آن تا مغز استخوان رسوخ مییافت و تن را آزار میداد. پلکان آجری در زیر پا محکم و قابل اطمینان بود و انسان احساس می‌کرد که در هر قدم که بر میدارد از بالا رفتنش واهمه ندارد. در آن حال که بدیوار تکیه می‌کردم با قلبی لرزان در تاریکی وحشت‌افزا باتأنی و احتیاط فراوان از پله‌های صاف شروع به بالا رفتن کردم.

کاخ خانواده‌ی شاور در حدود شش طبقه ارتفاع داشت و بلندی برج

نیز برابر با بلندی کاخ بود، از این جهت من میبایست در آن دهلیز تاریک و پر هراس، با ارتفاع يك عمارت شش طبقه بالا بروم تا بانتهای برج برسم. دل در برم بشدت می تپید و در هر چند قدم، بناچار لحظه‌ای میایستادم و نفس تازه می کردم و در آن ظلمت هراسناک چشم بآن ژرفنای عمیق میدوختم و همچنان بالا می رفتم. عجیب این بود که هر قدر بالاتر میرفتم هوای تازه‌تری احساس می نمودم و در فضای برج اندک روشنی می یافتم و متعجب بودم که این از چه سبب است!



ناگهان فضای تیرهٔ برج از درخشش يك صاعقه که انوار آن از

چگونه از خطر...

سوراخهای برج بدرون تابید، چون روز روشن شد، و ناگهان از وحشت آنچه که دیدم قلبم فروریخت و خود را محکم بدیوار گرفتم تا معلق نشوم و اگر از ته دل فریاد بر نیاوردم از آن سبب بود که شدت اضطراب راه کلوی مرا بست و بحالی شیمیه بیهوشی در آمدم! چه شده بود؟

در پرتو ناگهانی صاعقه، که گوئی خداوند بزرگ در آن لحظه آنرا برای نجات من فرستاده بود، دیدم که در درون برج در ارتفاع چهار پنجم طبقه، درروی پلکانی که شباهت زیاد بچوب بست بنایان داشت راه می‌روم! يك سمت این پله‌ها در دیوار برج فرو رفته و سوی دیگرش در فضای خالی آویزان بود و فقط دوپله بالاتر، این پله‌ها خاتمه یافته و درپس آن پرتگاه هولناکی قرار داشت که تا قعر برج ادامه داشت! این بود پلکان محکم و قابل اطمینانی که عموابنزر مرا بالای آنها فرستاده بود!

عرق سرد از سروروی من فرو میریخت، گوشه‌ایم صدا می‌کرد و هول و هراس آنچنان بر من مستولی شده بود که نمیتوانستم در آن ظلمتکده و وحشتناک، که میبایست قتلگاه من شود برای برگشتن خود فکری بکنم و راهی بیابم.

خفاشهای نحس که گوئی در آن تاریکی از ورود يك موجود دیگر چون من وحشت زده شده بودند، پرواز کنان هر دم از گوشه‌ای

خود را بسر و صورت من میزدند و از صدای بال و پر آنها هیاهو و مهمه فراوان در برج می پیچید و منظره آنها که چون رفت و آمد اشباح و هیاکل مخوف و ناشناس بود ترس مرا صد چندان میکرد!

نمیدانم تا چه مدت در آن حال همچنان مانده بودم، همین قدر زمانی بخود آمدم که افکارم روشن شده بود فکر انتقام از عموی بد اندیش و بد کرداری که حیلۀ ای برای کشتنم بکار برده بود، باردیگر بمن نیرو بخشید و زانوانم قدرت خود را باز یافت با آرامی تمام چون ماری که در سرازیری بخزد، و جب بوجب زیر پای خود را آزمایش کرده پائین آمدم. شاید بیش از یکساعت طول کشید که من با آخر پلکان رسیدم و اینزمان برای من طولانی تر از سالی جلوه نمود. چون قدم بر کف برج نهادم و احساس کردم که دیگر پله ای وجود ندارد، نیروئی دیگر یافتم و کورمال کورمال خود را بدر برج رسانیدم و آنرا گشودم.

باد سردی میوزید. پیشانی داغ و سوزان خود را در معرض جریان هوای تازه قرار دادم و حالم اندکی بهتر شد، و از اینکه باردیگر زندگانی خود را باز یافته بودم خوشحالی فراوانی بمن دست داده بود. با نسوی کاخ و جانب آشپزخانه نظر دوختم و دیدم، در آشپزخانه که موقع بیرون آمدن آنرا بسته بودم اینک باز است و اندک روشنائی از آن خارج میشود. سپس در گوشه تاریکی، هیکل نا مبارک عمو

چگونه از خطر...:

ابنزر را بنظر آوردم که در زیر باران، روبسوی برج بحال مراقبت ایستاده است.

صاعقه دیگری، اندام نامیمون او را؛ درست در همان نقطه که تصور می کردم، روشن نمود، آنگاه غرش سهمگین رعبد فضای افسرده و غمزده آن کاخ شوم را پر آشوب و غوغا کرد. از صدای مهیب رعد گوئی قلب جنایتکار عمو ابنزر بهراس افتاد و یا در آن صدا نهیب وجدان و صدای خدا را شنید که ناگهان رو بر تافت و بداخل آشپزخانه دوید و در را همچنان باز گذاشت.

من با هستگی تمام و با کوشش فراوان که از راه رفتنم صدائی بر نخیزد بسوی آشپزخانه رفتم و از میان در دیدم که وی از قفسه بطری نوشابه‌ای بیرون آورده بروی میز قرار داده است و پشت بدر، کیلاسی بدست دارد و از آن می‌آشامد، گاه بگاه لرزشی سراپای او را فرا می‌گیرد و ناله‌ای از گلویش خارج میشود.

با آرامی بدرون آشپزخانه خزیده خود را در پشت سر عمو ابنزر قرار دادم و ناگهان دودست خود را بالا برده بشدت بر شانه‌هایش فرود آوردم و فریاد زدم: «آه، دیدی که نمردم!»

عمو ابنزر، چون صاعقه زدگان از جای جست و دستهای خود را بهواگشود و چون گوسفند سر بریده خرخری کرد و بر کف اطاق نقش بست.

از این حالت او وحشت زده شده و از عمل خود پشیمان گشتم ولی بزودی بر اعصاب خود چیرگی یافته تصمیم گرفتم، پیش از آنکه عمو ابنزر بهوش آید؛ خود را در مقابل او مسلح سازم. از این جهت او را همچنان بحال خود گذاشتم و بجانب قفسه رفتم. در درون قفسه جز مقدار زیادی صورت حساب و چند عدد بطری بزرگ و کوچک که بنظر میرسید در آنها داروهای گوناگون باشد و بعضی لوازم منزل، چیز دیگری وجود نداشت، آنگاه جعبه های قفسه را کشودم. جعبه اول پر از مواد غذایی، جعبه دوم علی رغم تصور من مملو از کیسه های مسكوك طلا و نقره و قباله ها و اسناد و در جعبه سوم البسه قدیم بروی هم چیده شده بود. در بالای لباسها چشم بقدره قدیمی و رنگ زده ای افتاد، که با کراه فراوان آنرا برداشتم و در میان کت خود پنهان ساخته بسوی عمو ابنزر آمدم.

او بهمان نحو که افتاده بود بر جای خود قرار داشت. صورتش چون مردگان برنگ آبی تیره در آمده و کف بردهان آورده بود. دست راست او بر کف اطاق افتاد پای راستش بزی پای چپ جمع شده بود. از دیدن وضع و حالت او بار دیگر بو حشت افتادم که ممکن است مرده باشد. از این جهت بشتاب، اندکی آب برویش پاشیدم و دیدم که عضلات صورتش جنبید و دست و پایش را جمع کرده چانه اش را بحرکت در آورد. آنگاه اندك اندك دستهای لاغر و چروکیده اش را

چگونه از خطر ...

بصورت فشرده و چشمه‌ها را از هم گشود ، و نگاه‌های تاریکش در صورت من متمرکز شد . کم کم حافظه خود را باز گرفت ماجرا را بیاد آورد چون بخیال خود مرا مرده می‌پنداشت ، بیکباره ترس به او چیره شد و شاید از تصور اینکه در دنیای دیگری است و روح مرا بر بالین خود می‌یابد سخت لرزید ، سپس با صدای خفه‌ناکی فریاد زد :

« تو ، تو هنوز زنده‌ای ؟ بگو ، بگو تو هنوز زنده‌ای ؟ »

جواب دادم : بلسه ! در سایه مراحم آن عموی بزرگوار هنوز زنده هستم !

در حالیکه تمام قدرتش را در صدایش جمع کرده بود نفس زنان گفت :

« آن آن بطری آبی رنگ را از قفسه آن بطری

آن بطری »

بسوی قفسه دویدم و بطری آبی رنگ را که محتوی دوائی بود به عمو ابنزردادم . دستهای نحیف استخوانیش آنچنان میلرزید که بیم آن میرفت بطری را بر کف اطاق رها کند ، بر او رحم و شفقت آوردم و از زمین بلندش کرده بروی صندوق قرار دادم ، در حالیکه بشدت نفس میزد ، گفت :

« اوه ، دیوی ، من مریضم ، مریض . قلب من ، قلب من خراب

است . »

پیش خود می‌اندیشیدم که این پیرمرد رنجور بخت برگشته را یاری کنم و بر آنچه کرده‌است پرده فراموشی کشم، اما ناگهان آنچه در برج بر من گذشته بود در برابر چشمانم مجسم شد و آتش خشم در دلم زبانه کشید.

با جوش و خروش بی‌انتها بر بالای سرش ایستاده پرخاش کنان پرسیدم که چرا در هر کلمه از گفته‌هایش نیرنگ و تیز ویربکار میبرد، چرا ترس دارد از اینکه او را رها کنم و از خانه‌اش بیرون روم چرا از فاش شدن این مطلب که پدر من واو همزاد بوده‌اند وحشت دارد چرا پولی را که من بر آن ادعائی نداشته‌ام بمن داده است و آخر الامر از روی چه دشمنی و عداوتی در دل آن شب تار مرا بکام مرگ فرستاده است. عمو اینتر آنهمه را شنید و با صدای عاجزانه، التماس و زاری کرده از من خواست که بگذارم تا او بیست‌رود و قول داد که روز بعد همه را برای من خواهد گفت.

صدای پیرمرد منحوس آنقدر ضعیف و ترحم آمیز بود که دلم بی‌طاقت شد و ناچار رضایت دادم که استراحت کند.

سپس در آشپزخانه را قفل کرده کلید آنرا در جیب گذاشتم و باطاق بزرگ خود رفتم و در بخاری دیواری آنچنان آتش فروزان برافروختم که سالیان دراز کاخ فامیل شاو از حرارت آن برخوردار نشده بود. آنگاه خود را در لحاف و رختخواب خویش پیچیده در روی کف اطاق دراز کشیدم و خواب سنگین بزودی بر من غلبه یافت.

بخش پنجم در گذرگاه ملکه

سراسر شب باران بارید و بامداد باد سردی ، چون بادهای
جانکاه زمستان وزیدن آغاز کرد و ابرهای شبانگاهی را بپهنای
آسمان پراکنده ساخت .

اما پیش از آنکه نور آفتاب از لابلای ابرها سر بیرون کشند
و آخرین شعاعهای کم رنگ ستارگان را از پهن دشت گیتی براند
من از اطاق بیرون آمده بکنار استخر بزرگ کاخ شاورفته آب تنی
کردم . آنگاه درحالی که همه نشاط و سلامت خود را باز یافته بودم
باردیگر باطاق بزرگ و کنار آتش آدمم و اندیشناک در وضع خود
فرو ماندم .

اینک دیگرشکی باقی نبود که عموی من دشمن جان من است
و هر دقیقه که فرصت یابد از کشتن من صرف نظر نخواهد کرد ،

اما من جوان و چابك بودم و مانند بسیاری پسران برزگر که در هوای سالم و زندگی پر نشاط کوهستان پرورش یافته باشند بعقل و درایت خود اطمینان خاطر داشتم .

با خود گفتم که من بمانند يك گدا بردر این خانه در آمده بودم در حالی که سن من حدود سن يك پسر بچه است .

عموی من نیز مرا با بیگانگی و سردی پذیرفته ، حال اگر به همین زودی توفیق آنرا یافته‌ام که براو چیره شوم و عمو بنزد مرا مانند چهارپائی در طویله اش رانده در را برویش بیندم ، آیا این عمل از هوش و درایت من نیست ؟

چون باین نتیجه رسیدم ، لبخند بر لبان من نشست و در عالم خیال خود را چنان یافتم که بر يك يك اسرار این مرد دست یافته‌ام و امور زندگی ویرا در دست گرفته‌ام و او را مانند برده‌ای اسیر خود ساخته‌ام . در اینجا بحال غرور و افتخار ، چون فرمانده فاتحی از جای بر خاسته بدر آشپز خانه رفتم و محبوس خود را آزادی دادم . عمو بنزد بمن سلام داد و من پیروزمندانه پاسخ گفتم و مانند صبح روز پیش سرمیز صبحانه قرار گرفتم .

باو گفتم : « خوب آقا ، آیا هنوز وقت آن نرسیده که ما يك ديگر را کاملاً بشناسیم ؟ » و چون جوابی نیامد ، گفتار را ادامه دادم : « عجب است که شما چیزی برای گفتن ندارید . شما گمان کرده‌اید

در گذرگاه ملکه

که من پسر بچه دهقان بی دست و پائی هستم و شما میتوانید با آسانی تمام مرا مانند ظرف آش بهر گوشه‌ای که بخواهید پرتاب کنید؟ من شما را مرد خوبی تصور میکردم و یا لا اقل گمان بد نسبت بشما در دل خود راه نمیدادم. معلوم است که ما هر دو راه خطا پیموده‌ایم. چه سبب شده است که شما از من وحشت دارید، بمن دروغ میگوئید و قصد جان مرا کرده‌اید؟

عمو اینزرا با کلماتی شکسته پاسخ داد که پس از صرف صبحانه همه چیز را برای من خواهد گفت و من در قیافه او آشکارا دیدم که چون دروغ ساخته و پرداخته‌ای ندارد از اینرو منتظر فرصت است که سخنی قابل قبول ساخته و بر زبان آورد. در همین وقت صدای ضربه‌های چکش در خانه بلند شد.

بعمو بگفتم که از جای خود نجنبید. آنگاه خود بسوی در رفتم و آنرا گشوده و پسرکی که لباس دریا نوردان بتن داشت در برابر خویش یافتم. پسرک تا مرا دید بروش دریا نوردان رقصیدن آغاز کرد و با انگشتانش در هوا بشکن میزد، اما پیدا بود که از سرمای صبحگاه رنگش کبود شده است. در صورتش اثری شدید از حزن و اندوه دیده میشد و چشمانش گوئی گریه میکردند اینهمه با رقص وی، با دست افشاندن و پای کوفتنش هیچ بهم نمیآمد.

پسرک پس از دقیقه‌ای رقص در برابر من ایستاد و با صدای عاجزانه‌ای

که لحن تمسخر یافته بود گفت که از هیزی - اوزی نامه‌ای برای جناب بالفور شاو بهمراه آورده‌است و نامه را نشان داده اضافه کرد: « آقا، گرسنگی مرا از حال برده »

گفتم: « بدرون خانه بیا ، صبحانه خود را بتو میدهم و خود غم گرسنگی ندارم . » او را پشت میز صبحانه بجای خود نشاندم و باقی مانده آش بلغور را بوی دادم . پسرک با حرص و ولع عجیبی شروع بخوردن آن کرد . در اینمدت عموابنزر بخواندن نامه پرداخت و آنرا بیایان رسانید ، سپس باحرکتی آمیخته بسرور از جای برخاست و مرا با خود بگوشه‌ای بردو کاغذرا در دست من نهادو گفت: « بخوان ، این نامه را بخوان » در نامه نوشته بود :

« میهمانسرای هاوز ، گذرگاه ملکه »

آقای محترم ، من در این مهمانخانه اقامت نموده‌ام و کارگر کشتی خود را برای اطلاع شما روانه ساخته عرض میدارم که برای انجام دادن فرمایش‌های آن جناب همچنان حاضر م .

چون موسم باد موافق فرا رسیده‌است از اینجهت باید که هم امروز بجانب سفر بادبان برافرازیم . چاکر فرمانبردار شما

الیاس هوزیسون

چون نامه بیایان رسید عموابنزر گفت :

« بمین دیوی ، من با هوزیسون که کاپیتان کشتی کاوانانت است

در گذرگاه ملکه

تجارت دارم، اگر دلخواه تو باشد میتوانم با هم بمهمانخانه هاوز برویم و چون من با این شخص باید قرارداد جدیدی امضاء کنم. در ضمن تو هم فرصت خواهی داشت که از کشتی او بازدید کرده و بندرگاه را تماشا کنی. پس از خاتمه کار باتفاق بپیش و کیل دعاوی ناحیه آقای رنکیلور میرویم و در آنجا رسماً قرار کارهای ترا میگذاریم چه بسا که تو بحرف من دیگر اعتماد نداشته باشی.

ولی قرارداد رسمی را در همه حال خواهی پذیرفت مخصوصاً آنکه آقای رنکیلور مرد مسن و محترمی است که نیمی از اهالی این ناحیه او را بوکالت خود برگزیده اند و نیمی دیگر او را سخت محترم می دارند و بالاتر از همه آنکه وی پدر ترا خوب میشناسد. ماجرای شب قبل هر چه بود گذشت، آنرا بدست فراموشی بسیار و پیشنهاد مرا پذیرفته ببین که زندگی چگونه بر تو لبخند میزند آیا حاضری؟

زمانی ایستاده و در فکر فرو رفتم و با خود گفتم:

« او میخواهد مرا با خود ببندد گاه برد در آنجا مردم زیادی هستند و روشن است که او در میان مردم نمیتواند قصد جان مرا کند سپس بخاطرم گذشت که با رفتن بپیش و کیل دعاوی کار من آسانتر خواهد شد. آنگاه منظره زیبای دریا را که دو روز پیشتر، موقع آمدن بکاخ خانواده شو از دور دیده بودم که مانند پهن دشتی

نیلیگون سراسرافق را فرا گرفته و کشتی‌ها از دور چون اسباب‌بازی کودکان ، بر صفحه آن با آرامی میرفتند بخاطر آوردن و با شادی بسیار باو گفتم : « بسیار خوب ، باهم بگذر گاه ملکه می‌رویم » .
عمو ابنز رکت و کلاه کهنه خود را پوشید و خنجر زنگ‌زده‌ای بر کمر بست ، آتش را خاموش کرده در آشپزخانه راقفل نمود و آماده رفتن شدیم .

او در میان گل‌ولای بزحمت راه میرفت و دائماً مثل برزگران پیر و فرسوده که هنگام غروب با تن خسته از زحمت شخم زدن ، تلوتلو خوران راه می‌روند ، به رسو می‌لغزید و سست و نا مطمئن گام بر میداشت در تمام راه همچنان ساکت بود و سخنی بر زبان نمی‌راند .
من و پسرک کارگر کشتی گرم گفتگو شده بودیم ، او میگفت که از نه سالگی درد ریا بسر میبرد و نمیدانست که چند سال دارد ، زیرا شمارش سالها را از یاد برده بود و از سن خود بیخبر بود . اسم پسرک رانسوم بود و ناسزاها و دشنامهای زشت را بلهجه‌ای بیگانه ، چون سخنی عادی بر زبان میراند و از دزدیها که کرده بود و بدکاریهای دیگر ، حتی آدم کشتن ، با سربلندی و افتخار سخن میراند ، و به اینگونه اعمال زشت مباحات می‌کرد ! سخنان او آنچنان ابلهانه بود که به بیچارگی آن پسرک اندوهگین شدم و حرفهایش را باور نکردم .
از وی پرسیدم که کشتی کاوانانت چگونه است و کاپیتان هوزیسون

چگونه آدمی است؟

او گفت: « کاپیتان هیزی - اوزی آنقدر شجاع و بیباک و جسور است که کمتر کسی را مانند او میتوان یافت. برای او کشتن يك آدم مثل سر بریدن يك بره برای قصاب آسان است قد بلند و سینه پهن او بیننده را بترس می افکند، اما فقط يك عیب دارد و آن اینست که وی دریا نورد خوبی نیست. در حقیقت ناخدای کشتی آقای شوان است. او مردی است در ناخدائی بی نظیر که در همه دریاها او را بخوبی می شناسند. نگاه کن، پسرک خم شد و جوراب خود را تا کرد و از زیر جوراب زخم تازه پر جراحی برپای وی آشکار شد که از دیدن آن قلبم یکباره ایستاد آنگاه سر برداشت و با لحن احمقانه ای گفت: « دیدی زخم را، جای چاقوی آقای شوان است، او این کار را کرد! ».

با بهت و حیرت فریاد زدم: « چرا گذاشتی که ترا با چاقو بچنین روزی بیندازد مگر تو بنده آن مردم بد نهادی که از خودت دفاع نکردی؟ ».

پسرک با حیرت و تردید در حالی که لحن افتخار آمیز گفتار خود را فراموش کرده بود گفت: « او نه، اما بگذار که اوفعلا هر طور دلش میخواهد با من رفتار کند، آخر کار همه خواهند دید که من او را خواهم کشت. ».

و با جمله آخر ناسزای زشت دیگری برزبان راند و خنجر بزرگی از زیر کت خود بیرون کشیده و با تبسم افتخار آمیزی گفت که آن را نیز دزدیده است!

هرگز در این جهان پهناور بدان اندازه که آن روز بر حال پسرک بینوا دلم بسوخت بر کس دیگری رحم و شفقت نیاورده‌ام، و بر من واضح شد که کشتی کاونانت گرچه نام درخشنده‌ی زیبایی دارد ولی جهنمی از قتل و جنایت و دزدی و اینگونه کارهای پلید و زشت است.

با دلی که از بیچارگی آن پسرک خون بود ازوی پرسیدم که آیا دوستی در این جهان داری؟ جواب داد پدرش که مرد خوبی بوده در یکی از بندرگاه‌های انگلیسی میزیسته اما اکنون مدتها است که رخت از جهان بر بسته‌است.

— «ترا بنام خدای یگانه سوگند، آیا زندگی شرافتمندانهای درخشگی برای تو فراهم نیست که در جرگه مردمی دزد و نادرست وارد شده‌ای؟

با نگاه دزدیده‌وپر حیرتی گفت: «اوه، نه اما آنها مرا بکار تجارت خواهند گذاشت و اینک مرا با کی نیست.»

گفتم: «چه تجارتی میتواند زندگی ترا آسوده گرداند، در حالی که رشته عمرت هر لحظه بدست آن مردمان ناپاک ممکن است از هم

گسیخته شود . »

پسرك گفت: « راست میگوئی ، زندگی در خشکی بسیار لذت بخش است بخصوص اگر انسان پول هم در جیب داشته باشد و بتواند آنرا مردانه خرج کند ، سیب بخرد و چیزهای دیگر . راستی اگر من در خشکی بمانم « بیست پوندی » خواهم فروخت ، زیرا در این کار سود فراوان است و اگر بچه‌های کوچک بخواهند مزاحم من شوند ... آه راستی، بتو نگفته بودم که شلاقی در کشتی پنهان کرده‌ام تا با آن بچه‌های کوچکتر از خود را کتک بزوم که آرام گیرند و شیطانی نکنند . »

ابتدا از حرفهایش چیزی نفهمیدم . اما کمی بعد فهمیدم که مقصود وی از « بیست پوندی » بردگان تیره روزی است که بدریا نوردان میفروشند تا آنها را برای بردگی و بندگی بسرزمینهای شمال آمریکا ببرند و « بچه‌های کوچک » هم کودکانی هستند که این ناکسان آنان را میربایند و با خود در کشتی میبرند و در ممالک دور دست میفروشند .

در این موقع بر فراز تپه رسیده بودیم و از آنجا گذرگاه ملکه و بندرگاه بخوبی دیده میشد . قایقی در کنار ساحل ایستاده بود که در آن چند نفری بخواب رفته بودند . رانسوم ، آن پسرك بینوا گفت آن قایق متعلق به کشتی کلونانت بود و در ساحل انتظار بر گشتن کاپیتان

فرزند ر بوده شده

را داشت . صد متر دورتر از کرانه کشتی کاونانت لنگر انداخته بود
و جاشوان و عمله‌های آن در عرشه مشغول کار بودند و بادبانها را بر
میافراشتند ، و چون باد از آنسو میوزید من آوازوبانگ سرود آنان
را از میان باد می‌شنیدم و از ته دل بحال آن تیره بختانی که در آن
کشتی بسفر می رفتند رحمت می فرستادم و با نفرت به آن منظره
می‌نگریستم .



در اینحال هر سه بر بالای تپه ایستاده بودیم . من برابر عموا بنزر

در گذرگاه ملکه

رفته تهدید کنان گفتم: « بدانید که هیچ نیروئی نمیتواند مرا بر فتن بدرون آن کشتی منحوس و ادار کند. » گوئی که با این سخن او را از خوابی عمیق بیرون کشیده‌ام، یکباره بسوی من نگاهی افکند و چون تحمل نگاههای تند مرا نداشت رو بسوئی دیگر کرد و گفت: « مگر از آن کشتی چه دیدی؟ بسیار خوب. هر طور که دلخواه تست رفتار خواهیم کرد. اما چرا اینجا ایستاده‌اید؟ مگر این باد سرد آزارتان نمیدهد، و مگر نمی‌بینید که کشتی را برای حرکت آماده میکنند؟ » و با این سخن هر سه براه افتادیم.

فصل ششم

در گذرگاه ملکه چه بر من گذشت

در میهمان سرا، رانسوم مارا بنزد کاپیتان رهبری کرد. تختخوابی در گوشهٔ اتاق نهاده بودند و ذغال سنگ فراوانی که در اجاق میسوخت در گوشهٔ دیگر اتاق میزی بود و وی در پشت آن نشسته مشغول نوشتن بود. اندامی بلند و هیكلی درشت و ورزیده و نگاهائی نافذ و سرد داشت. هیچ قاضی سنگین دلی را، در هیچ دادگاهی با چنان نگاههای سرد و بی احساس ندیده‌ام. پوست صورتش تیره و آفتاب زده بود و با وجود گرمای آزار دهندهٔ اتاق، بالاپوش ضخیم دریائی بتن داشت که تا زیر گلو دگمه شده بود و چون ما را دید از جا برخاست و بسوی ما آمده دست بزرگ و زورمندش را بسوی عمو ابانزر دراز کرده گفت: «جناب بالفور شاو، از دیدن شما افتخار میکنم و خوشوقتم که سر وقت بدینجا آمده‌اید. باد موافق است و مدد ریا

در گذرگاه ملکه ...

فرو می‌نشیند و ما تا چند لحظه دیگر آماده حرکت خواهیم بود .

عمو ابنزر پاسخ داد : « آقای کاپیتان ، شما اطاق را بی‌اندازه گرم کرده‌اید ؛ نمیشود تحمل کرد . »

– « جناب بالفور ، این عادت من است ، زیرا من طبیعتاً مردی سرد خون و سرد مزاج هستم ، گذشته از آن بالاپوشی نیز از پوست خز یا قاقم بتن ندارم ، مشروب هم نیست که مرا گرم کرده از حرارت ذغال بی‌نیاز کند . »

– صحیح است آقای کاپیتان ، ما باید موافق طبع خود رفتار کنیم .

بدبختی در اینجاست که این گرم بودن اطاق کاپیتان سهم بزرگی در سرنوشت آینده من بازی کرد ، زیرا با آنکه بخود گفته بودم که آنی از عمو ابنزر غافل نشوم ، با اینهمه گرمای خفه‌کننده اطاق و نزدیک بودن دریا و مناظر زیبای آن مرا بغفلت انداخت و وقتی او بمن گفت که لحظه‌ای چند در بیرون بایستم ، سخن او را پذیرفتم و از در بیرون آمدم .

گذرگاه ملکه را عبور کرده از بیشه گذشته و بکنار دریا رسیدم بادبانهای کشتی کاونانت یکی پس از دیگری بر افراشته میشدند و معلوم بود چند لحظه دیگر حرکت خواهد کرد . از دیدن آن

منظره بیاد سرزمینهای دوردست و مناظر کشورهای بیگانه افتادم. در يك قایق ملوانان باستراحت پرداخته بودند؛ ابروهای پهن و پیرهنهای رنگین و دستمالهائی که بعضی از آنان بگردن بسته بودند تماشا داشت. یکی از آنها دو طپانچه در جیب گذاشته بود و دو سه نفر دیگر فقط چوبدستی های محکم با خود داشتند؛ اما همه آنها خنجرهای نیز و بران از کمر آویخته بودند. محو تماشای آنها و کشتی شده بودم، در این حال بنظم رسید که با یکی از دریانوردان که ظاهرش کمتر از دیگران خشن بنظر می آمد، سر صحبت را باز کنم، بساو صبح بخیر گفته پرسیدم که کشتی کی حرکت خواهد کرد؟

دریانورد نگاهی بسوی من افکنده پاسخ داد: «هر وقت که مد دریا شروع بنشستن کند، ما براه خواهیم افتاد. سپس ناسزائی بر زبان رانده افزود: «خوشبختانه در این جهنم که نام آنرا بندر گاه گذاشته اند، زیاد نمائیم و گرنه من مجبور میشدم با همین دستها خودم را خفه کنم.»

«بندری که در آن دکان مشروب فروشی و ساز و آواز نباشد نبودنش بهتر است.» گفتارش آنچنان تند، بیانش آنقدر زننده و لهجه اش آن اندازه بد بود که خواستم هر چه زودتر از آنجا دور گشته و دیگر با آنان طرف صحبت نشوم.

در این حال که بطرف میهمانسرا بر میگشتم، رانسوم را دیدم که

در گذرگاه ملکه ...

از آنجا بیرون می آید. تا مرا دید فریاد زد: « در شهر شما مشروب پیدا نمیشود؟ » باو گفتم: « اگر هم باشد بهتر است که بمن و تو ندهند زیرا سن و سال ما با خوردن مشروب موافقت ندارد. اما اگر آبجو دوست داشته باشی میتوانیم گیلاسی با هم بیاشامیم. » و چون راضی شد، با هم بمهمانخانه رفتیم و در اطاق بزرگ آن در پشت میزی نشسته و بنوشیدن آبجو مشغول شدیم. صاحب مهمانخانه از اهالی همان ناحیه بود و من تصمیم گرفتم که با او طرح آشنائی بریزم، و باین منظور گیلاس آبجو خود را باو تعارف کردم. البته صاحب مهمانخانه هرگز درس میزد و پسر بچه که سرو وضع حسابی هم نداشتند نمی نشست، از اینرو وی نیز با سر تعارفی کرده از کنار میز ما گذشت و میخواست از در خارج شود که وی را صدا زده پرسیدم که آیا او آقای رانکیلور و کیل دعاوی را میشناسد؟

صاحب مهمانخانه بسوی ما برگشته گفت: « آری، هم او و هم آقای ابنزر بالفورشاو را که پیر مردشور و شیطان صفتی است بخوبی میشناسم. »

« اما این آقای بالفورشاو در زمان جوانی خوب و آراسته بود ولی بعد خبر رسید که برادرش الکساندر را بحال مرگ انداخته است. »

پرسیدم: « برادرش را، برای چه؟ »

« برای اینکه میخواست او را بکشد تا ثروت و زمینهایش را صاحب شود، مگر تو از این ماجرا چیزی نشنیده‌ای؟ »
خود را متعجب نشان داده گفتم: « مگر پدرم اوه ببخشید مگر الکساندر برادر بزرگتر مستر بالفور بود؟ »
« البته، در غیر این صورت چرا قصد کشتن او را داشت؟ » و باین جمله از دربیرون شد.

آنچه از صاحب مهمانخانه شنیدم درست عین مطلبی بود که پیشتر حدس زده بودم، و از یقینی که برایم حاصل شد آن اندازه شادمان گشتم که در جای خود قرار و آرام نداشتم. بخود میگفتم: « کار طبیعت را باش. همان پسرک یتیم بی سروپا که دو روز پیش پای پیاده از اسنیدین باین ناحیه رسید و امید زندگی برای روز بعد را نداشت، اینک دارای زمینهای فراوان و کاخ شده است و چه بسا که فردا اسب تیزروی بزیر پا داشته باشد. » و در این افکار لذت بخش همچنان غوطه بخوردم و ازینجمله بخارج مینگریستم. اما چشمانم از خوشحالی جایی را نمیدید. در این میان، کاپیتان هوزیسون را دیدم که در ساحل، میان دریانوردان خود ایستاده و چون فرماندهی که در همه حال عادت بفرمان دادن داشته باشد با آنها بلحن آمرانه سخن می گوید. سپس بسوی مهمانخانه آمد. با اندام ورزیده و نیرومندش چون ببر قوی پنجه‌ای که بسوی غار خزد، بجانب مهمانخانه روان

در گذرگاه ملکه ...

بود و در صورت و نگاههایش همان خشونت و سردی آمیخته بپیرحمی و قساوت نقش بسته بود .

لحظه‌ای بعد عمو بنزر مرا صدا زد و چون از مهمانخانه بیرون آمدم او و کاپیتان هوزیسون را در کنار هم یافتم که در گذرگاه ایستاده‌اند . چون بآنها نزدیک شدم کاپیتان بسوی من آمد و بایبانی بسیار مؤدب ، آنچنانکه شایسته صحبت با مردی هم طراز خودوی بود بمن گفت :

« آقا ، جناب بالفور از شجاعت و دلیری شما صحبت ها با من کردند که در عجب شدم ، خود نیز در نگاههای شما اثری از این دلیری می‌یابم و آنرا می‌ستایم . ای کاش که مدت بیشتری در این بندرگاه اقامت داشتیم تا می‌توانستم بیشتر از نزدیک با شما آشنا شوم ، ولی دم غنیمت است و این چند لحظه‌ای که در اینجا هستیم از شما خواهش دارم بکشتی من تشریف بیاورید و اجازه دهید که بافتخار آشنائی با شما گیلای می‌شورم هم بنوشیم . »

در حالیکه از گفتار کاپیتان هوزیسون خود را غرق غرور و خوشحالی می‌یافتم و از صحبت مؤدبانه وی در خود احساس نخوتی می‌کردم ، خویشتم را از ته دل مشتاق تماشای کشتی دیدم ولی با اینهمه احتیاط را از دست نداده گفتم :

« آقا کاپیتان ، من و عمویم قرار گذاشته‌ایم که با هم بنزد

و کیل دعاری ناحیه برویم «

— «آه، جناب بالفورشاو این موضوع را بمن فرمودند، اما من کار را آسانتر میکنم و شما را باجناب شاو در سوی دیگر لنگرگاه از کشتی پیاده خواهم کرد و از آنجا تا منزل و کیل دعاوی بیش از چند قدم راه نیست.» و درست همین موقع دستش را بزیر بازوی من انداخت و سر خود را پائین آورده آهسته در گوشم گفت: «از این پیرروباہ پر مکر و حیلہ احتیاط کنید و بحرف او گوش ندهید. قصد بدی درباره شما دارد. با من بکشتی بیائید و بگذارید چند کلمه باهم صحبت کنیم» آنگاه درحالیکه مرا با خود بسوی قایق میبرد با صدای بلند بگفتار خود ادامه داد: «بیائید و به بینید که در کشتی چه‌ها داریم و چه‌ها میتوانم با خود از مرزهای دور بیاورم دوستان ارجمند جناب بالفورشاو نیز همه گونه سفارشی میتوانند بدهند، از تنباکوی اعلا گرفته تا کلاههای پردار سرخ یوستان آمریکا، از چپق سنگی و مرغی که مانند گربه آواز بر می‌آورد و مرغ سرخ فام که کار دینال نام دارد و رنگ آن بسان خون است، همه و همه چیز، هر چه که بخواهید میتوانم برای شما بیاورم، انتخاب کنید و بفرمائید، اطاعت خواهم کرد.»

بکنار قایق رسیده بودیم و او مرا بدرون آن میبرد؟ هرگز بخاطر من نرسید که امتناع بورزم. من، من بیچاره نادان تصور

در گذر سه ماه ملکه...

می کردم که کمک کننده و حامی مقتدری یافته‌ام و از این سبب با کمال میل بایای خود بدرون قایق رفتم. وقتی که همه بر جای خود قرار گرفتیم دریا نوردان قایق را از ساحل دور کردند و آرام آرام و خرامان بر روی آب بسوی کشتی روان شدیم. کاپیتان هوزیسون همانگونه با من صحبت میکرد ولی من چنان محو لذت حرکت قایق گشته و از تکانهای ملایم و نرم آن خوشحال بودم که اصلا نفهمیدم آنچه که کاپیتان بامن گفت چه بود و بر آن چه پاسخ دادم.

بمجرد نزدیک شدن بکشتی، کاپیتان صدا زد که با جرثقیل طنابی که بر آن نشستنگاهی استوار است فرود آورند و لحظه‌ای بعد طناب فرود آمد. کاپیتان آهسته بمن گفت که لازم است من و او زودتر از دیگران برویم و در پی این سخن مرا با خود سوار کرد و طناب بالا رفت و ما بعرشه کشتی قرار گرفتیم.

کاپیتان بلافاصله بتشریح آلات و ادوات عجیبی که در آنجامی - دیدم پرداخت و من آنچنان غرق تماشا شدم که گذشتن وقت را از یاد بردم.

یکبار متوجه شدم که عمو ابنزر با ما نیست و بعرشه کشتی بالا نیامده. بمجرد دریافتن این نکته خود را از دست کاپیتان رهانیده به کنار کشتی دویده دیدم که قایق از کشتی دور میشود و عمو ابنزر در میان آنست.

یکبار به بنظرم رسید که آن همه صحبت برای فریفتن من بود و باین شیوه عمومی جنایت کار من مرا بدست دزدان دریائی سپرده و خود گریخته است.

از وحشت مو بر تنم راست شد و تمام قوتم را در گلویم جمع کرده فریاد بر آوردم: «کمک، کمک. کمک کنید؛ قتل، جنایت!» صدای وحشت زده من در دو طرف ساحل طنین افکند و انعکاس آن بگوش من وحشتناکتر آمد. این آخرین چیزی بود که از ساحل بیاد دارم زیرا درست در همین حال پنجه‌ای زورمند و آهنین مرا از میله‌های کنار عرشه برکنده دور ساخت و ناگهان صدای رعدی در گوشهایم پیچید و از دو چشمم برق جستن کرد. چون مرغ تیر خورده بدور خود چرخ زده بروی عرشه کشتی افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

بخش هفتم

مر ا با کشتی «گاونانت» باقیانوس بردند

نمیدانم در آنحال چه مدت بر من گذشته بود ، همینقدر وقتی دیده گشودم خود را در مکان غریبی یافتم که در آنجا سروصداهای ناهنجار گوش را کرمی ساخت. سراپایم درد میکرد و صدای غرش آب دریا و پیچیدن باد در بادبانهای کشتی سخت آزارم میداد . خواستم از جای بر خیزم که با شگفتی دیدم دست و پایم بوسیله طنابهای محکم بسته شده است .

دلم آشوب میشد و در مغزم غوغائی برپا بود . با هر بار بالا و پائین رفتن کشتی حالت تهوع شدیدی بمن دست میداد . سرم به شدت میسوخت . تمام تنم داغ شده بود و حافظه خود را از دست داده بودم .

زمانی دراز طول کشید تا توانستم آنچه که بر من گذشته بود

بخاطر آورم و موقعیت خود را دریابم . نمیدانستم روز است یا شب ، زیرا در اطابق کثیف آن کشتی منحوس که هیچ روزنی بخارج نداشت از شدت تاریکی روز و شب یکسان بود .

در آن دقایق پر درد و رنج که هر يك برابر سالی مینمود آرزو داشتم که کشتی بر صخره‌ای برخورد کند و با ساکنان دوزخیش در اعماق اقیانوس طعمهٔ نهنگان گردد ، آخر الامر خود را تسلیم دردها و غصه‌ها ساختم و بر بیکسی و بیچارگی خود ندبه نمودم و در آنحال خوابم برد .

زمانی دیگر ، روشنائی يك چراغ بادی مرا از خواب بیدار کرد . چون چشم گشودم مرد کوتاه قدی را بالای سر خود دیدم که با موهای آشفته و چشمهای آبی بر من نگران است. نادید که دیده گشودم بمن گفت :

— احوالت چطور است ؟

فریاد کنان پاسخ دادم: « آنگونه که می بینی » . آنگاه آنمرد بر بالای سر من زانو زد ، نبض مرا امتحان کرد ، زخم سرم را شست و بر آن ضماداتی نهاده بست .

سپس گفت : « ضربت سختی بود ، عمری بجهان باقی داشته‌ای و گرنه اینك میبایست با وزنه‌ای که بپایت می بستند در اعماق دریا خوراك ماهیان شده باشی . زندگی باتو سر سازش دارد. مردك، لبخند

... مرا با کشتی ...

مزن که جان بدر برده‌ای . آیا گرسنه ات نیست ؟ »
پاسخ دادم که حال تهوع رغبت بغذا را درمن از میان برده
است . آنمرد اندکی مشروب مقوی بمن داد و دریک قوطی حلبی،
مقداری آب بکنار من نهاده مرا بحال خود گذاشت و رفت .
تا مدتی پس از آن ، که بار دیگر بسراغ من آمد ، من درحالی
میان خواب و بیداری بودم . چشمهایم در تاریکی آن اطافک ، که
زندان من شده بود بنقطه نا معلومی نگران بود ولی خود یارای
اندیشه نداشتم .

تمام عضلات بدنم بشدت کوفته بود و چندان مینمود ، بندهائی
که با آنها دست و پای مرا بسته‌اند از آهن گداخته است . از زمانی
که آنمرد رفته بود تا باز آمدنش ، تب سراپای وجودم را فرا گرفته
بود و بهمراه آن افکار مالیخولیائی بر مغز ناتوانم تاخته بودند . در
این زمان بوی آزار دهنده زندان کثیف من که در ابتدا آنقدر رنج
میداد ، دیگر برایم عادی شده بود و کم کم برفت و آمد موش‌های
درشت و موزی کشتی از روی بدن و صورتم نیز عادت کردم .
در آنحال نور چراغ بادی آنمرد ، مانند انوار جانفزای خورشید
جهانتاب بر من جلوه کرد و اگر رمقی بر تن داشتم از خوشحالی
آواز میخواندم .

آنمرد که طبیب کشتی بود از در وارد شد و کاپیتان هوزیسون

بدنبالش بود. طیبیب مانند بار پیش زخم سر مرا باز کرده ضماد
آنها عوض نمود.



کاپیتان با آن چهره دوزخی و نگاههایی که از قلب سیاهش
تیرگی میگرفت، بر من مینگریست بدون آنکه سخنی بر زبان آورد.
پس از آنکه زخم بندی خاتمه یافت کاپیتان و آنمرد طیبیب
با هم مدتی صحبت داشتند که از آن چیزی دستگیرم نشد،
سپس کاپیتان بسوی در رفت و طیبیب با حرکاتی آمیخته بجاپلوسی
و تملق درمقابل او چنان خم شد که سرش تا زانو رسید. با آنکه
حالم خراب بود و در آتش جانگاہ تب همچنان میسوختم، با اینهمه
دونکته از نظرم پنهان ماند، نخست اینکه کاپیتان سری از باده

... مرا با کشتی

گرم داشت و دیگر وضع خاص طیب بود که بمن اطمینان میداد که میتوانم با او طرح آشنائی و دوستی بریزم .

پنج دقیقه بعد در گشوده شد و طیب با مردی بلند بالا و قوی هیکل وارد شد . آنمرد بندهای مرا بریده ، بر دوشم کشید و از پلکان بالا برد و دراطاق دریانوردان بروی سکوهای چوبی که خوابگاه آنان بود قرار داد . در آنجا برای بار دوم از هوش رفتم .

وقتی که دیده گشودم ، اولین چیزی که برای یکبار دیگر بمن نوید زندگی داد اشعهٔ جانبخش خورشید بود که از پنجره‌های گرد کشتی بداخل اطاق دریانوردان میتابید . هوا آرام بود و باد موافق میوزید و کشتی کلوانت با بادبانهای برافراشته بسوی مقصد میرفت . اطاقی که در آن قرار داشتم در قسمت جلوی کشتی بود و فضای وسیعی داشت که در آن سکوهای متعدد برای خواب و استراحت دریانوردان قرار داده بودند و عده‌ای از آن مردان سخت دل‌و‌خشن در آن جایگاه بر بستر خود با استراحت میپرداختند و یا سیگارهای بزرگ بر گد دود میکردند .

کوشیدم که قوای خود را جمع کرده از جای برخیزم ، در این حال یکی از آن مردان بسوی من آمده کاسه‌ای که در آن داروی مایعی بود و ریاض طیب کشتی آنرا برای من ساخته بود بدستم داد و مرا از حرکت بازداشته گفت که باید چندین روز بدون جنبش بر

جای خود بخوابم تا تندرستی خود را بازیابم .
روزهای طولانی میگذشت و من همانگونه در جایگاه خود به
استراحت میپرداختم تا اینکه حال رو به بهبود رفت و در عین حال با
دریانوردان آشنا شدم .

آنان مانند سایر دریانوردان بآنگونه زندگی خشن
چنان عادت کرده بودند که از همه بستگان خود ولذائذ گوناگون
زندگی دست شسته و در آن کشتی با هم بخشونت و درشتی زندگی
میگردیدند . رؤسا و فرماندهان آنها نیز همانگونه سخت و خشن بودند .
بعضی از آن مردان در کشتیهای دزدان دریائی زیسته و خدمت
کرده بودند و آنچنان کارهای دور از بشریت و احساسات انسانی از
آنان سر زده بود که من از گفتن آن شرم دارم . برخی دیگر محکومین
باعدامی بودند که از زندان شاه فرار کرده خود را در دریاها بدست
قضا و قدر سپرده بودند و رویهمرفته همه آنها آنقدر قساوت و
سنگدلی داشتند که بمجرد شنیدن حرف نا ملایمی حاضر میشدند
که بهترین دوستان خود را بضربت مشت و چاقو از پای در آورند .
اما با وجود همه انحرافات و پلیدیها که در آنها بود نسبت بمن که
پسرك برزگر بی توش و توانی بودم ، در آن روزهای سخت کسالت و
بینوائی گاهی اندك شفقت ابراز میداشتند و همین نشانه آن بود که
آنان هنوز بیکباره از همه نیکوئیهای انسان های شرافتمند بری

علاوه بر محبتی که بعضی از آنان در بارهٔ من روا میداشتند پولهای مرا هم که از جیبهایم ربوده بین خود قسمت کرده بودند ، دوباره جمع آوری نموده بمن باز گردانیدند . البته مبلغی که دادند يك سوم کمتر از اصل پول من بود ولی با اینهمه بباقی ماندهٔ آن پول امید زیادی داشتم که در مقصد از آن استفاده برم . در آن روز گاران ، مهاجرین قدیمی و مردان سفیدیوست را در شمال کشورهای آمریکا برای بردگی خرید و فروش میکردند و آنها را در مزارع پنبه بکار وامیداشتند و چون کشتی بآنجا میرفت برای من یقین حاصل شد که عموی جنایتکار من مرا به کایتان هوزیسون سپرده است که در شمال آمریکا ببردگی بفرشد و این بود سرنوشت من .

رانسوم پسرک خدمتکار کشتی ، که پیشتر دربارهٔ این مطالب چیزهایی از او شنیده بودم ، گاهگاه پیش من میآمد . او خدمتکار مخصوص اطاق فرماندهان کشتی بود و در يك گوشهٔ آن که مانند لانهٔ نسگی ساخته بودند بخواب میرفت . رانسوم بیچاره که بنوبهٔ خود از من بیچاره تر بود ، گاهی اوقات بنزد من آمده زخم پای خود را که در اثر ضربت دشنهٔ مستر شوان بوجود آمده بود گریه-کنان می بست و او را ناسزاها میفرستاد که من نیز از دیدن او و زخم جانگدازش خون در دلم بجوش می آمد و بر آن همه بیرحمی لعنت

میفرستادم. اما دریا نوردان نسبت به مستر شوان احترام خاصی قائل بودند و او را بهترین دریانورد میدانستند و گمان داشتند که آن مرد، زمانی که هوشیار است چندان شقاوت از خود بروز نمیدهد فقط موقع مستی است که مانند پلنگ درنده‌ای وحشی و خشن می شود. اما افسوس که وی همواره در حال مستی بسر میبرد. من تمام سعی و کوشش خود را بکار میبردم که رانسوم بخت برگشته را با رسوم و آداب انسانیت آشنا سازم ولی وی که از کودکی در میان چنان جانورانی بسر برده بود، طرز فکر انسانی نداشت و بآن وضع خوی گرفته بود و زندگانی با آن طریق که آدمیان می-پندارند برایش مفهومی نداشت.

دریا نوردان از کودکی بوی تلقین کرده بودند که در خشکی انسانهای سخت دل‌تر و بیرحم‌تری وجود دارند که کودکان را دائماً ببندگی و امیدارند و کارهای سخت را بعهده آنان میگذارند و اگر از انجام آن سر باز زنند آنان را آنچنان بسختی کتک زده آزار میکنند که مرگ را برزندگی ترجیح میدهند، آنگاه کودکان تنبل و کودن را در سردابهای سرد و نمناک زندانی میسازند تا دیگر روی جهان را نبینند و در همانجا جان بسپارند.

من میکوشیدم که این سخنان یاره را از مخیله کودک نادان دور سازم و برای اثبات گفته‌های خود، از گذشته خویش، برایش چیزهایی

... مرا با کشتی

میگفتم که چگونه پدر و مادر و دوستان من ، بمن تا آن درجه مهربان بودند و بدقت و توجه فراوان تربیتم میداشتند و برای اینکه دانش بیندوزم چه رنجها میبردند . رانسوم ابتدا اندکی گفته‌های مرا باور میکرد ، اما هر زمان که از ته مانده مشروب‌های اطاق فرماندهی لبی ترمی ساخت و شاداب میشد ، تمام گفته‌های مرا مسخره میکرد و بر آنچه گفته بودم ، چون دیوانگان قاه‌قاه میخندید و مرا در حالی از بهت و حیرت و درماندگی فرو میگذاشت .

مستر ریك طبيب (که خداوند او را بیمارزد) نیز گاهگاهی بدست خود به آن پسرک بینوا نوشابه میداد . البته او میخواست که رانسوم در آن کشتی منحوس کمتر احساس بدبختی کند . در آن اوقات دیدن حرکات زننده و رقصهای ناسا مطبوع آن پسر بدبخت در من نفرت و انزجار فراوانی ایجاد مینمود . در آن حال بعضی از آن مردان نیز با او میخندیدند ولی برخی خون بصورتشان آمده‌رعد و آغوش میکردند و با فریاد و ناسزا او را از آن حرکات دیوانه‌وار باز می‌داشتند . شاید آنان در موقع رقصیدن پسرک بیاد ایام تیره کودکی خود میافتادند که چنین روزگاری داشته‌اند و یا بیاد فرزندان و کودکان خویش از دیدن آن منظره بدحال میشدند .

در تمام این مدت باد شمال کشتی را چون قوی سبکبالی بر سر امواج میراند و چون برای برافراشتن و پائین آوردن و یا باز

فرزند روبرو شده

کردن بادبانها ، بآن نسبت که مناسب سرعت و قدرت باد باشد در همه اوقات می بایست کارگران و دریانوردان سخت بکار و کوشش پردازند از این جهت فریادهای آنان که یکدیگر را صدا میکردند دقیقه‌ای قطع نمیشد و این صداها به همراه غوغای باد ، که در بادبانها می پیچید و غرش امواج که همچنان سهمگین و جانفرسا بود ، مجموعاً موسیقی وحشتناکی را تشکیل میداد که گوش از شنیدنش دائماً در رنج بود . اغلب اوقات نیز صدای نعره و فریاد و نزاع دریا نوردان با یکدیگر ، بر این همه و غوغا افزوده میگشت و شنونده را از جان خود سیر میساخت . اینک بیندیشید حال مرا که با آن همه فریادها و غوغاها که می شنیدم ، با آن همه دردها و رنجها که داشتم ، با آن همه بدبختی‌ها که در انتظار من بود ، حتی بمن اجازه نمیدادند که از اطاق دریانوردان پا بعرشه کشتی گذارم و همواره مجبور بودم که در آن اطاق زندانی باشم و بروزگار تیره خود بجای اشک ، خون از دل و دیده روان کنم .

بخش هشتم اطاق فرماندهی کشتی

شبی، یکی از امر بران ریاك طبیب باطاق دریانوردان آمد که کت خود را بردارد، و با ورود او صحبت‌های بیخ‌گوشی و نجوی شروع شد. ملاحان دربارهٔ رفتاری که مسترشوان با او کرده بود با هم سخن می‌داشتند. نیازی نبود پیرسم که او کیست، زیرا همه کس از این مطلب با خبر بود، ولی پیش از آنکه دامنهٔ صحبت وسعت یابد و نتیجه‌ای از آن حاصل شود، دیدیم که کاپیتان هوزیسون از پله‌های نردبان پائین آمد و از پرتو چراغ‌های بادی نگاهی تند بهمهٔ ملاحان افکند و همه را ساکت نمود. آنگاه با کمال تعجب دیدم که وی مستقیماً بسوی من آمده با لحن ملایم و آرامی گفت:

« جوان، لازم است که جای تو با رانسوم عوض شود. از این پس جای تو در اطاق فرماندهان کشتی خواهد بود. برخیز و بامن بیا.»

هنوز گفتار کاپیتان هوزیسون پایان نیافته بود که دو نفر از مردان ، در حالیکه جسد رانسوم را روی دست گرفته بودند از پله‌ها پائین آمدند . در این لحظه موجی بزرگ کشتی را بیک سو غلتاند و چراغ بادی که از سقف آویزان بود تلو تلو خوران نور زد و کمرنگ خود را بصورت پسرک بینوا افکند و من یکبار دیدم که دهان او نیمه باز مانده ، چشمانش بسته شده و رنگش چون گچ دیوار سفید است! فریاد در گلویم خفه شد و خون در رگهایم منجمد گشت و قدرت حرف زدن در خود نیافتم . بزحمت از خوابگاه پائین آمده از میان مردان گذشتم و در پی کاپیتان هوزیسون از پله‌ها بالا رفتم .

اطاق فرماندهان ، اطاق بزرگ و گردی بود که بهمین مناسبت آنرا « اطاق گرد » هم مینامیدند و از عرشه کشتی باندازه شش پا بلندتر ساخته شده بود .

در وسط آن میزی استوار گشته بود تا در تکانهای کشتی از جای نجنبند و آنطرف تر ، نیمکتی با تختخوابی در گوشه‌ای برای کاپیتان و در گوشه دیگر تختخوابی دیگر قرار داشت .

خنجرها و دشنه‌های فراوان از دیوار آن اطاق آویخته بودند. قفلهای زیادی در هر گوشه و کنار، حتی بر کف اطاق بچشم میخورد و بعدها دانستم که هر یک از آن قفلها بر دریچه مخزنی از بهترین مشروبات کشتی، غذاها و انبار باروت و انبار اسلحه و چیزهای دیگر

اطاق فرماندهی ...

جای گرفته‌است. دو پنجره کوچک در طرفین اطاق و در پجه‌ای در سقف آن قرار داشت که بوقت روز نور از آن بدون میتابید، در سراسر شب نیز چراغی که از سقف آویزان بود آنرا روشن می‌ساخت.

در آن لحظه که باطاق وارد شدم، مستر شوان در پشت میز قرار داشت و روشنائی کم رنگ چراغ هیکل‌برازنده و تن زورمندش را هویدا می‌نمود.

چهره‌ای بس تیره و هولناک داشت، در برابر وی روی میز شیشه‌ای نیم‌خالی از (براندی) با گیلای باریک و بلند قرار گرفته بود.

او ورود ما را بچیزی نشمرد، نه تنها از جای نجنبید بلکه نیم‌نگاهی نیز بدین‌سوی نی‌فکند. ترس زیادی سراپای مرا فرا گرفته بود ولی پیش از اینکه از آن مرد هولناک بترسم از خود کاپیتان هوزیسون وحشت داشتم. اما اندکی فکر بیادم آورد که این مرد با من مهربانتر است و دلیلی ندارد که از او وحشت داشته باشم.

در این حال کاپیتان هوزیسون بروی نیمکت قرار گرفته بود و من بخود جرأت داده سردر بیخ گوشش گذاشتم و آهسته پرسیدم: «او را چه میشود؟» و با دست مستر شوان را نشان دادم.

هوزیسون که گوئی میل بیاسخ گفتن و حتی اندیشیدن در

مورد سؤال من نداشت در جواب سری جنبانید و با قیافه سردی ساکت ماند.

صدای پسائی از پشت در بگوش رسید، سپس در گشوده شد و مستر ریاک داخل اطاق گشته نگاهی بسوی کاپیتان هوزیسون افکند و با اشاره نگاه باو فهمانید که کار کودک بینوا پایان یافته است و این نگاه آنقدر گویا بود که نیازی بگفتار نداشت. آنگاه او نیز در کنار ما قرار گرفت و ما هر سه به مستر شوان که همانگونه سخت بر شیشه نیمه خالی می‌نگریست دیده دوختمیم و خاموشی گزیدیم. در این حال دست مستر شوان بسوی بطری دراز شد اما پیش از آنکه بدان دست یابد مستر ریاک با یک حرکت آنرا از روی میز برداشته و از دسترس وی دور ساخته بود. بدنبال این کار، مستر ریاک بآن مرد هولناک گفت: « کاری که شما کردید موجب سرو صدای مردان کشتی شده و آنان خواستار یک محاکمه هستند. » و همراه این حرف شیشه (براندی) را از پنجره بدریا افکند.

هنوز صحبت مستر ریاک پایان نیافته بود که مستر شوان مانند پلنگی از جای برجست، از چشمانش برق جنایت و کشتار میدرخشید و چنان وانمود کرد که قصد کشتن مستر ریاک را دارد ولی درست در همین لحظه کاپیتان هوزیسون با یک حرکت در میان آندو قرار گرفت و غرش کنان فریاد زد: « جانور مست، هیچ میدانی که چه

کرده‌ای؟ تو آن پسرک بینوا را کشتی . »

گوئی خشم کاپیتان هوزیسون و گفتارش اثر خود را بخشید
زیرا مستر شوان آرام بر جای نشست و دست خود را بصورتش برد
و با صدای خفهای گفت : « مگر ندیدی که آن احمق چه لیوان
کثیفی برای من آورد ؟ »

من و مستر ریك و کاپیتان هوزیسون بصورت هم نگریم.
سپس کاپیتان بسوی او که فرمانده همه محسوب میشد رفت و از زیر
شانه‌هایش گرفته از روی صندلی بلند کرد و کشان کشان بجانب
تخته‌خواب برد .

مرد قاتل بدون آنکه مقاومتی کند چون خو کی تیر خورده
خرخر کنان خود را بروی تخته‌خواب افکند و چکمه‌های دریا نوردی
را از پای خویش کند و بالا پوش بروی خود کشید .

مستر ریك با لحنی که نفرت و انزجار از آن هویدا بود به
کاپیتان روی کرده گفت : « ای کاش که این کار را مدتی پیش انجام
میدادی ، ولی افسوس که اینک بسیار دیر شده است . »

کاپیتان پاسخ داد : « وقتی که بخاک انگلیس بر میگرددیم این
مطلب باید کاملاً پوشیده بماند و بهمه کار کنان کشتی بسپارید که
این دستور کاپیتان است . گفتار این خواهد بود که پسرک در هنگام
بازی از عرشه کشتی بدریا افتاده و غرق گشته است . » سپس سر

بزیر افکنده بانوده گفت: « ایکاش که این موضوع صحت می‌داشت و من پنج لیتر استرلینگ از در آمد خود خرج ضیافت دوستان می کردم. » و بلافاصله متوجه میز شده ادامه داد: « اما چرا شما آن بطری زیبا را بدریا افکندید؟ »

دیوید. بیا یک بطری (براندی) از انبار مشروب ، زیر این طاق برای من بیاور و کلیدی بسوی من پرتاب کرده به مستر ریاک گفت :

« شما نیز احتیاج بگیلاسی مشروب دارید . دیدن آن منظره بحد کافی ما را ناراحت کرده است. » و باین ترتیب هر دو در پشت میز قرار گرفته بنوشیدن مشغول شدند .

روزهای بعد در کار خود آرموده شدم و وظیفه ام این بود که بغذای کاپیتان هوزیسون و مستر ریاک و فرمانده رسیدگی کنم و هر وقت که نوشابه‌ای بخواهند بلافاصله برایشان بیاورم .

اغلب اتفاق می‌افتاد که هنوز غذای یکی را نداده از جانب دیگری دستور آوردن مشروب دریافت می‌داشتم و در تمام روز برای انجام دادن دستورات آنها دقیقه‌ای آرام نداشتم و شب در گوشه‌ای از آن طاق بروی پتویی که بر زمین می‌گسترده بخواب می‌رفتم . در آن بستر سرد و خشن شبها از سرما بخود می‌پیچیدم و در خود فرو می‌رفتم تا شاید خوابم ببرد . اگر مرا بسا صدا کردن پی در پی و

اطاق فرماندهی ...

خواستن مشروب آزارم میدادند بهمان نیز راضی بودم . اما چه سود که دقیقه‌ای خواب راحت در آن جایگاه تیره بر من حرام بود . بسا شبها که هوا آرام نبود و علائم طوفان در آن اقیانوس بیکران دیده میشد ، در چنین شبها کسه کشتی نیاز بمراقبت شدید و دائم داشت ، فرماندهان هر دو ، و گاهی هر سه تمام شب را بیدار میماندند و پی در پی بعرشه میدویدند و فرمان میدادند و نوشابه می طلبیدند و من در چنین شبهای تیره از شدت خستگی و بیخوابی بحال ضعف می افتادم .

عجب دارم از اینکه ، آن مردان بانحمل آنهمه دشواری و سختی و آنهمه بیخوابی چگونه تندرستی خود را حفظ میکردند و از پای در نمی آمدند ! من خود نیز ، اینک که پس از گذشتن سالیان دراز با نروز گاران می اندیشم ، بحیرتم که چگونه تاب و توان تحمل آن مصائب را داشتم .

بر رویهم اگر زحمت اینسوی و آنسوی دویدن و شبهای طوفانی را بحساب نیاورم ، کاری که بعهده داشتم چندان هم مشکل نبود زیرا غذای عادی آنان را چیزی جز گوشت نمک سود و آش بلغور تشکیل نمیداد باستثنای دوز در هفته که در آن ایام خوراکی از گوشت و آرد و میوه برای آنها پخته میشد .

من هنوز براه رفتن در عرشه کشتی عادت نکرده بودم و بانگ

تکائی تعادل خود را از دست میدادم . بارها هنگام بردن خوراك برای فرماندهان ، چون در کنار آنان رسیدم ، کشتی تکائی خورد و ظرف خوراك از دستم رها شد ، و یا خود بر زمین افتاده لباس آنها و اطاق را با خوراك آلودم . مستر ریك و کاپیتان هوزیسون ، از این خطاهای من ، با بلند نظری فراوان چشم میپوشیدند و من نمیدانستم که آنهمه مرحمت بمن ، در قبال خشونت‌هایی است که به رانسوم ، آن پسرک بینوا روا داشته‌اند .

اما فرمانده ، مستر شوان ، تا آخرین روز هم هرگز بیودن من در آنجا عادت نکرده بود ، و همواره با قیافه‌ی پر خشم و دیدگان غضبناک بر من مینگریست و گاهی اوقات تا مدت‌ها مراقب کوچکترین حرکات من بود . چند بار اتفاق افتاد که در سر میز غذا ، پیش از آنکه بشقاب را در برابرش قرار دهم آنرا بشدت از دست من گرفت و به روی میز کوبید ، بدون اینکه دلیلی داشته باشد .

تقریباً از روز دوم ورود باطاق کرد (اطاق فرماندهان) برای من شك حاصل شده بود از اینکه وی دارای عقل سالم باشد و یکروز که گویا روز چهارم خدمت من در آن اطاق بود ، با عملی که از وی دیدم ، این شك مبدل بیقین شد . آن عمل این بود که در آنروز من ساکت و آرام در گوشه‌ی اطاق بروی نیمکت نشسته بودم و هر آن منتظر فرمانی بودم که انجام دهم . مستر شوان نیز بروی

اطاق فرماندهی ...

تختخواب خود قرار گرفته از سوی دیگر اطاق، همانگونه که گفتم، مراقب من بود. ناگاه از جای بر خاست و با قدمهای بلند بسوی من آمده در برابرم ایستاد. قد بلند و سینۀ پهن و شانه های زور - مندش مهابتی داشت، و من در مقابل وی بمانند مرغ مسکینی بودم که در برابر شهباز تیز چنگی ایستد. چهره در هم و خشمگین و چشمان بیرحم و کینه جویش بمن نگران بود. ترس مرا فرا گرفت. و نمیدانستم چکتم. خواستم از جای برخیزم و بگوشه ای پناه برم اما زود بخاطر آوردم که از چنگ آن مرد زورمند دیوانه فرار کردن محال است، از طرف دیگر اندیشیدم که ترس من علتی ندارد، از این جهت بهتر آن است که وحشت را از خود دور سازم و پایان کار را منتظر شوم.

فرمانده در همان حال که بر بالای سر و رو بروی من ایستاده مراقب حرکاتم بود، بالحنی آمیخته بخشم از من پرسید: « آیا پیش از این نیز هیچ در این کشتی بوده ای؟ » در پاسخ گفتم: « نه، بهیچوجه » آنگاه بدون آنکه وی صحبت دیگری بر زبان آورد، روی از من بر تافت و بسوی میز رفته بنوشیدن نوشابه پرداخت.

شاید، باور نداشته باشید که من، در عین وحشتی که از او داشتم، بحال او رحم و شفقت می آوردم، زیرا وی مرد متأهلی بود و همسرش در شهر « لیث » اقامت داشت، اما فراموش شده است که

فرزند ر بوده شده

آیا وی صاحب فرزندی نیز بود یا نه ، بهر حال زندگی دائم در کشتی و در میان جمع آن آدمکشان و جنایتکاران را جهنمی واقعی می پنداشتم و در آن حال بر آن مرد سنگدل دلم میسوخت .

فرمانده و کاپیتان هوزیسون و مستر ریباک بمن اجازه داده بودند که از بهترین غذاهای کشتی برای خود سهمی بردارم و هر چه خود میخورند برای من نیز قدری کنار میگذاشتند و من اگر میخواستم برایم فراهم بود که از بامداد تا شامگاه از نوشابه های گوناگون بنوشم و همواره در حال مستی بسر برم . اما من از این کار سخت حذر داشتم و آنرا مناسب حال خود نمی یافتم . دلخوشی من بیشتر به حضور مستر ریباک طبیب کشتی بود که در ساعات بیکاری ، اگر اندوه و یا خشمی نداشت با من دوستانه صحبت میکرد و داستانهای شیرین می گفت . کاپیتان هوزیسون نیز گاهگاه بنرمی بامن سخن میراند و از آنچه که در سرزمینهای عجیب و دور دست دیده بود مطالبی بر زبان میآورد که برخی از گفته های وی بعدها مورد استفاده من قرار گرفت .

بخش نهم

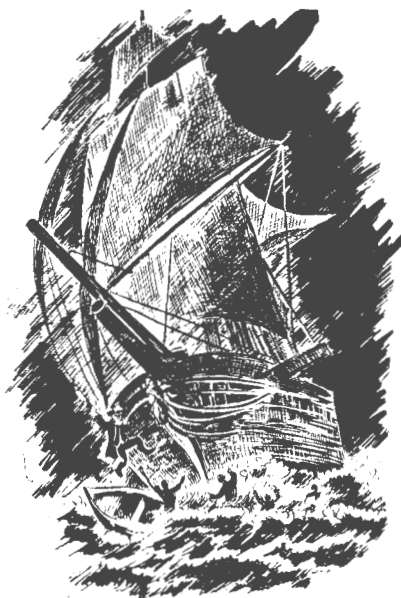
مردی که گمر بند زرین داشت

یک هفته بدینسان گذشت که در آن مدت بخت بد همواره بهمراه کشتی کاوانانت بود. زیرا باد های نامساعد مدام کشتی را بدینسو و آنسومیکشانید، گاهی بتدبیر و زحمت فراوان، یکروز تمام بسمت مشرق میرفتیم و روز بعد بادی تند که از آنسوی میآمد کشتی را از راهی که آمده بود، بسرعت عقب میراند و ناچار راه رفته را بر می-گشتیم. روز نهم از کنار افق منظره صخره های عظیم و دماغه بزرگی آشکار شد که با دیدار گشتن آنها گفتگو و صحبت کارکنان کشتی آغاز گشت و سرانجام معلوم شد که باد های نا موافق کشتی رانا جنوب دماغه «راث» رانده است.

عصر روز دهم دریا فرو نشست و مه غلیظ سفیدی تمام سطح دریا را فرا گرفت که از شدت و غلظت آن چشم انسان قادر بدیدن زیر

پای خود نبود. در آن حال فرماندهان و دریا نوردان در عرشه گرد آمده بنجوی میپرداختند. گرچه از گفتار آنان آشکارا چیزی در نیافتم، اما چنین درك کردم که مراقب صخره های دریائی هستند و هر آن انتظار بر خورد کشتی را با آن صخره ها دارند. از فهم این مطلب که ممکن است کشتی در اثر برخورد با سنگها، یکباره غرق شده و ما در میان امواج اقیانوس بیگران سرگردان بمانیم، موی بر تنم راست شد و از وحشت بخود پیچیدم.

در آن حال مشغول خدمت به مستر ریك و آوردن خوراك و شراب برای او بودم که ناگه بانگی هولناك برخاست و کشتی تکانی خورد. فرماندهان با يك حرکت خود را از اطاق بیرون افکندند و بانگ و غلغلۀ دریانوردان بهمراه فریادهائی که از سوی دریا بگوش میرسید، در هم می آمیخت. مستر ریك با هیجانی فریاد کنان پرسید: «آیا بصخره برخوردیم؟» کاپیتان جواب داد: «خیر، قایقی را درهم شکسته ایم.» آن گاه معلوم شد که کشتی در آن مه غلیظ بقایقی که در دریا سرگردان بود برخورد نموده و آنرا درهم شکسته است. سر نشینان آن قایق همگی، جز يك مرد، غرق شدند و نجات آن يك نیز چیزی شبیه معجزه بود. زیرا بطور یگانه بعد گفتند در موقع برخورد کشتی بقایق، سر نشینان آن در حال پارو زدن بوده اند و این مرد بتنهائی در قسمت عقب نشسته بوده است. با این تصادم، پارو



زنان در دریا می‌غلطند و آن مرد بهوا پرتاب میشود و پیش از آنکه در آب فرو افتد، بقوت از ریسمان ضخیم بادبان آویزان شده و از آن بالا می‌آید و خود را بعرشۀ کشتی میرساند. این کار قدرت و چابکی فراوان لازم داشت و چون کاپیتان آن مرد را به اطاق فرماندهان آورد، من آنهمه چابکی و قدرت را در صورت و دیدگانش آشکارا دیدم. چشمانی آبی و چهره‌ای گشاده داشت که آثار نجات در آن پیدا بود و بیننده را خوش می‌آمد. پیکرش پهلوانی نبود ولی حرکاتش بسیار سریع و چابک مینمود. رنگ چهره‌اش را آفتاب دریاها سوزانیده و

تیره ساخته بود. آن مرد پس از ورود در اطاق بالا پوش ضخیم خود را برداشت، دو طپانچه ظریف و عالی نقره نشان را که از کمر بندش آویزان بود بیرون آورد و بروی میز نهاد و لسی دشنه گران قیمتی را که بر کمر داشت همچنان بر جای گذاشت و از خود دور نکرد. رفتارش آنچنان آمیخته بمتانت و وقار بود که مرا شکی نماند که با مردی شریف و ممتاز روبرو هستم و از همان دقیقه مهر او را در دل گرفته امیدوار شدم که بتوانم با او دوستی صمیمی باشم.

کاپیتان نیز بآن مرد توجه خاصی مینمود ولی بیشتر بلباسهای عالیش چشم دوخته بود. وجود او با آن البسه گرانبها در اطاق فرماندهان



مردی که کمر بند ...

آن کشتی بارکش چیزی خارق عادت مینمود ، زیرا کلاه پرداز و جلیقه ماهوت سرخ رنگش که خاص نجیب زادگان و اشراف بود ، با شلوارمخمل ابریشمین سیاه و نیم تنه ماهوت آبی که دکمه ها و بندهای سیمین درخشنده داشت (گرچه آب دریا آنها را تا حدی فرسوده ساخته بود) همه و همه وجود آن مرد را قابل احترام جلوه گر میساخت .

مهمان موقر تازه وارد ، پس از آنکه بروش بزرگان و اشراف جرعه ای بسلامتی کاپیتان نوشیدزبان بصحبت کشود و بالهجه مردمان شمال انگلیس و بیانی متین چنین گفت :

« آقایان ، من از نجیب زادگانی هستم که درسالهای ۱۷۴۵ و ۱۷۴۶ با یکدیگر همدست شده علیه امپراطور ژرژ علم طغیان برافراشتیم و نیک میدانید که اینک اگر بدست سربازان اعلیحضرت امپراطور بیقیمت کاربر من تباه خواهد گشت . یک کشتی فرانسوی در این نقطه از دریا در جستجوی من بود ولی از بخت بد ما را در مه غلیظ گم گردواز کنار ما گذشت ، درعوض قایق ما دچار کشتی شما گشت و چنین شد که می بینید . میل من در آنست که شما مرا در ساحل فرانسه گذارید و برای اینکار اجرت فراوانی از من دریافت دارید ، بآن اندازه که تا حال از هیچکس نگرفته باشید . »

کاپیتان جواب داد : « در خاک فرانسه ؟ خیر آقا ، چنین کاری

برای من ممکن نیست.» و از طالع بد در آن لحظه متوجه من شد که در گوشه ای ایستاده بتماشا مشغول بودم. بلافاصله بمن دستور داد که در آشپزخانه رفته برای مهمان خوراک بیاورم. من این کار را در کمال سرعت انجام دادم و چون برگشتم دیدم که آن نجیب زاده در حال بیرون آوردن کیسه پولی از جلیقه سرخ رنگ خود میباشد و چند لیره طلا از آن روی میز انداخت که برق آن ها چشمان کاپیتان را خیره کرد و من دیدم که او ابتدا مدتی در آن سکه های درخشان نگریست، سپس در کیسه پول و آنگاه در کمر بند و آخر سر در صورت آن نجیب زاده خیره شد و از چشمان شومش نیت ناچوانمردانه وی آشکار گشت.

هنوز خوراک را در روی میز نهاده بودم که کاپیتان بآن مرد گفت: «نیمی از این پول را بمن بدهید تا شمارا در خاک فرانسه بر زمین گذارم.» نجیب زاده سکه های طلا را از روی میز برداشت و در کیسه نهاد و بدقت تمام آنرا بسته در جیب جلیقه جای داد و گفت: «آقا، گفتم که دیناری از این نقدینه از آن من نیست و آن همه بفرمانده من تعلق دارد.» و در آنجا که نام فرمانده خود را بزبان راند، بحالت احترام دست بلبه کلاه بردار خود برده ادامه داد: «من اگر جان خود را با پول دیگران بقیمت گزافی خریداری کنم از خود مردی پست و کثیف ساختم.» اگر مرا در ساحل بر زمین گذارید سی لیره و اگر مرا بفرانسه

مردی که کمر بند ...

رسانید ، شصت لیره بشما خواهم داد و اگر هیچیک را قبول ندارید آنچه از دستتان بر آید انجام دهید .»

برق خشم در چشمان شریر کاپیتان هوزیسون درخشیدن گرفت و غرش کمان گفت: « اگر ترا دست بسته تحویل سربازان اعلی حضرت ژرژ دهم چه خواهی کرد ؟ »

— آقا ، شما ابلهانه چانه میزنید . فرمانده من ، آن نجیب زاده بزرگوار (در اینجا بار دیگر دست وی برای ادای احترام بلبه کلاهش رفت) اینک در ساحل فرانسه با رنج و تعب و در کمنا می بسر می برد و عایدی املاک فراوان او را افسران شاه ژرژ بیغما میبرند ، این پول که در نزد من می بینید حاصل دسترنج بزرگران وفادار و دهقانان شرافتمند اسکاتلند است که دینار دینار جمع آوری شده و برای رسانیدن بآن بزرگوار بدست من سپرده اند . حال بمن بگوئید آقا ، این پول که با اینهمه رنج بدست آمده و صاحب اصلی آن با تشنگستی فراوان در انتظار آنست ، اگر بدست صاحب منصبان شاه ژرژ افتد چه نصیبی از آن حاصل شما خواهد شد ؟

نوبت صحبت با کاپیتان بود که گفت: « از کجا معلوم که گفتار شما سراسر راست باشد ، زیرا اگر اینطور بود اینگونه بکستاخی درپس شاه ژرژ سخن نمیرانیدید و زبان خود را نگاه میداشتید.»

آن مرد جواب داد: « من نجیب زاده ام و سخن جز بر راستی نمی

گویم. مرا تسلیم سربازان اعلیحضرت ژرژ کنید، آنها بشما خواهند گفت که این پول از کجا آمده است .

کاپیتان که بظاهر از این گفتار راضی بنظر میرسید گفت :
« آنچه که باید بشود خواهد شد . بسیار خوب، من به شصت لیره طلا شما را در ساحل فرانسه میگذارم . اینک دست من برای پیمان . » و با آن سخن دست خود را بروی میز گذاشت. آن مرد نیز دست خود را بدست کاپیتان نهاد و بعد من دیدم که کاپیتان با شتاب از اطاق بیرون رفت و مرا با تازه وارد در آنجا گذاشت .

در آن روز گاران بسیار بودند از نجیب زادگان اسکاتلند که پس از طغیان علیه شاه ژرژ از لشگریان وی شکست خورده در اطراف پراکنده گشته بودند و هر چند گاه یکبار یکی از آنان بدست سربازان امپراطور ژرژ اسیر شده بر سر دار میرفت . اما برزگران وفادار اسکاتلند، همانگونه که آن نجیب زاده گفت، از غذای روزانه زن و فرزندان خود میکاستند و برای آنان نقدینه‌ای جمع کرده می - فرستادند . اینک این نجیب زاده که در کشتی داشتیم ، علاوه بر آنکه باجان خود بازی میکرد کمر بندی پرازلیره‌های طلابر کمر داشت و این هر دو کافی بود که زندگی او را در میان گروهی از راه - زنان در معرض خطر قرار دهد .

در این خیالات بودم که نجیب زاده جرعه‌ای نوشابه خواست و

مردی که کمر بند ...

من برای گرفتن کلید از کاپیتان بیرون رفتم .

مه غلیظ همانگونه بر سراسر دریا حکومت داشت و بعضی از ملاحان در عرشه ایستاده مراقب کشتی بودند که با صخره ها برخورد نکند .

دریا آرام یافته فرو نشسته بود و امید میرفت که روز بعد باد موافقی کشتی را بسوی مقصد براند . چون نزدیکتر شدم دیدم که مستر ریاک و مستر شوان با کاپیتان نزد هم ایستاده و آهسته صحبت می دارند . از حال آنان بر من شکی حاصل شد که شاید قصد بدی در باره تازة وارد داشته باشند . گرچه پس از آن قول و قرار ، بعید بنظر میرسید که پیمان خود بشکنند .

اولین جمله ای که از مستر ریاک شنیدم ، شك مرا بییقین مبدل ساخت . او میگفت : « مگر ما نمیتوانیم او را از اطاق فرماندهی بیرون آوریم ؟ »

کاپیتان هوزیسون جواب داد : « نه ، بهتر است که اودر همانجا بماند ، زیرا در اطاق میدان ندارد که بتواند دشنه خود را بکار اندازد . »

ریاک گفت : « درست است ، اما مادر اطاق باو دسترس نداریم . » هوزیسون گفت : « نه ، نه ، بهتر این است که دو نفر از ما طرفین او ایستاده بصبحت مشغولش سازیم ، آنگاه یکمربته دستهای او را

گرفته کارش را بسازیم و اگر مقاومت کرد بر سرش ریخته دستگیرش خواهیم ساخت .»

با شنیدن گفتار آنها خشم و ترس هر دو در يك آن بر من مستولی شد . خواستم برگشته و نجیب زاده را از تصمیم آن مردان خون آشام آگاه سازم ، اما بزودی بر خود مسلط شده تصمیم گرفتم که شجاع-تر باشم . سپس کاپیتان را خوانده گفتم : « آن مرد مهمان مشروب می‌خواهد و بطری روی میز خالی است ، ممکن است کلید را بمن بدهید که نوشابه‌ای باو بدهم ؟ »

با شنیدن صدای من آنها هر سه بدینسو برگشتند و ناگهان مستر ریك گفت : « از این فرصت استفاده باید کرد و طپانچه‌ها را از انبار بیرون باید کشید . » آنگاه بمن گفت : « بشنو دیوید ، میدانی طپانچه‌ها در کجاست ؟ »

کاپیتان هوزیسون پیش از آنکه منتظر جواب من باشد فریاد زد :

« ای ، ای ، دیوید جای همه چیز را میداند ، دیوید پسر بسیار خوبی است . گوش کن پسرم دیوید ، آن مرد اسکاتلندی برای کشتی ما خطرناک است ، علاوه بر این دشمن شاه‌ژرژ و کشور ماست ، بهمین علت استحقاق مردن دارد . »

هرگز یاد نداشتم که با آنهمه محبت با من صحبت کرده باشند ،

مردی که کمر بند ...

از اینرو من نیز آنچه که آنها گفتند بظاهر پذیرفته جواب مثبت میدادم.

آنوقت کاپیتان هوزیسون بگفتار خود چنین ادامه داد: «میدانی فرزندم دیوید! تمام جعبه های باروت و مهمات و اسلحه های بزرگ و کوچک در مخزنی است که در زیر اطاق فرماندهی قرار دارد، و اگر من یا یکی از فرماندهان بخواهیم درپیش روی آن مرد اسلحه‌ای از انبار خارج کنیم بدون شك باعث سوء ظن او میشود، اما شك نیست که اگر تو باین كار مبادرت کنی، عمل تو بنظر او عادی خواهد بود، زیرا اینعمل برای پسری مانند تو سبب سوء ظن نمیتواند بشود. اگر تو بآرامی يك یا دو طپانچه و مقداری باروت از مخزن برای ما بیاوری، من نیز درعوض موقعی که به کارولینا میرسیم آنچه که لازمه دوستی است در باره تو انجام خواهم داد.»

در اینجا مستر ریاك چیزی بگوش او گفت که کاپیتان جواب داد: «کاملاً صحیح است.» سپس بسوی من رو کرد و اضافه کرد: «گذشته از همه اینها، آن مرد کمر بندی پر از پول طلا دارد و من بتوقول میدهم که تو نیز سهمی از آن پولها خواهی داشت.»

در جواب گفتم که هر چه دستور دهند انجام خواهم داد، گرچه در موقع ادای این جمله بزحمت میتوانستم نفس بر آورم. از خوشبختی دگر گونگی حال من از نظر آنها پوشیده ماند و کلید را بمن دادند

و من نیز آرام ، در حالیکه غرق فکر شده بودم که چکنم بسوی اطاق برگشتم . آنان سگان درنده ای بیش نبودند که مرا با آن حال و بآن روزگار از میهنم دزدیده ، بسوی سر نوشت نامعلومی میبردند . آنان را نسوم بخت برگشته را بآن نحو کشته و از بین برده بودند . آنان دزدانی پست و خائن بودند که از هیچ جنایتی روی بر نمیگردانند و حال نوبت آن نجیب زاده بود که میرفتند بدیار عدم رهسپارش سازند . آیا وظیفه من این بود که با آن ددان خونخوار همدست شوم ؟ از سوی دیگر شبخمر گک آشکارا در برابر دیدگان من میرقصید و اگر من بآن نجیب زاده می پیوستم ، یک پسر جوان و یک مرد ، اگر هم بمانند دو شیرگران باشند ، در برابر همه ملاحان یک کشتی بارکش چه می توانند کرد ؟

در این اثنا با طاق وارد شده ، دیدم که نجیب زاده در پرتو چراغ بادی ، با خاطری آسوده شام میخورد . در یک لحظه بی خبری برانگیخته شدم و یکسره بسوی او رفته دست بر شانه اش گذاشتم و گفتم :

— آیا میخواهید کشته شوید ؟ اینان دزدان دریائی بیش نیستند و تمام این کشتی پر از مردمان پست است ، چندی پیش ، هم اینان ، پسرک بینوائسی را که خدمت میکرد کشتند و اینک نوبت شما فرارسیده است . اما بدانید که من دزد و جنایتکار نیستم ، آنها مرا دزدیده باین کشتی آوردند . از این جهت من تا کشته شوم

مردی که کمر بند ...

در کنار شما خواهم ماند و با آنها نخواهم پیوست. نجیب‌زاده با احترام در من نگریسته گفت: « نام من استوارت است و در اسکاتلند مرا بنام «آلان برک» می‌شناسند. نام شما چیست؟ » من نیز نام خود را گفتم، سپس بفوریت هر دو مشغول آزمایش اطاق شدیم تا آنرا برای دفاع آماده سازیم.

خوشبختانه آن اطاق بسیار محکم و قابل اطمینان ساخته شده بود و جز دو در و پنجره های کوچک پنجره ای که آدمی بتواند از آن عبور کند نداشت. درها با کلوئهای آهنی ضخیم و محکم بسته میشد و من یکی از درها را بسته پشت آنرا کلون کردم و چون خواستم در دیگر را نیز ببندم، آلان مرا مانع شد و گفت: « بگذار باز باشد. من از آن دفاع خواهم کرد. »

گفتم: « با اینهمه بهتر است بسته باشد، زیرا در آن صورت احتیاج بدفاع نخواهد داشت. » جواب داد: « نه دیوید. بنگر که اگر در باز باشد من بخوبی میتوانم مراقب دزدان باشم و هر جا که بخوام آنها را در عرشه کشتی بر جای بنشانم. » آنگاه دشنه‌هایی که در دیوار بود همه را امتحان کرد و گفت: « از اینها بدتر سلاح ندیده‌ام. » و یکی از آن میان انتخاب کرده بمن داد. سپس مرا در کنار میز نشانید و کیسه ای باروت و گلوله در کنارم گذاشت و از من خواست که تمام طیباچه ها را پر کرده در کنار دست او قرار دهم و در آن حال

بمن گفت: « بگذار بتوبگویم، دیوید عزیز، که مردانه کشته شدن در جنگ با این ددان، برای نجیب زاده‌ای چون تو که خون پاک در تن دارد بهتر است تا برای این جانواران خدمت کرده برایشان نوشابه و طعام ببری و فرمانبردار باشی. » آنگاه بجانب دری که باز بود برگشت و دشنه بزرگی را که در کمر داشت از غلاف بیرون کشید و آماده تمرین شد که وضع اطاق را برای بکار بردن دشنه بخوبی در نظر آورد و برای جنگ کار آزموده باشد، لحظه‌ای بعد گفت: « بدبختی در اینجاست که باید در هر بار بایک ضربت کار یکمفر را بسازم و چنان زخمی کاری بزخم که دیگر بر پای نایستد و اینکار برای نجیب زاده جنگ آزموده‌ای که میتواند خصم را چندین ساعت در میدان بازی دهد و سرانجام سزای او را بر کف دستش نهد، کاری مطابق میل نیست، اما چاره‌ای جز این نداریم. تو نیز، دیوید، گوش بفرمان من داشته باش و طپانچه‌ها را آماده کن.

پاسخ دادم که آماده اجرای دستورات او هستم و در آنحال از شدت هیجان زبانم خشک شده چشمانم از دیدن عادی خود باز مانده بود و قلبم در قفسه سینه بالا و پائین میرفت. وقتی عده آن دزدان فرومایه را در نظر می‌آوردم که در هر آن ممکن بود بر اطاق ریخته‌ماهر دو را قطعه قطعه کنند، نفس در سینه‌ام حبس میشد.

آب دریا بدنه کشتی را همچنان می‌شست و من وقتی بیاد می‌آورم که تا صبح روز بعد تن بیجان من نصیب آن امواج خواهد شد

مردی که کمر بند ...

بغض راه گلوبیم را می‌گرفت و اشک در گوشه چشمانم حلقه میزد .
در این موقع آلان تعداد ملاحان را از من پرسید ، اما مغز من
آنچنان تند کار می‌کرد که وقتی دریانوردان را می‌شمردم ، نمیتوانستم
اعداد را بخاطر بسپارم ، ناچار پس از مدتی کوشش برای شمارش آنان ، به
آلان گفتم که جمعاً پانزده نفرند .

آلان بادهان خود سوتی زد و گفت : « دو نفر در مقابل پانزده نفر !
شجاعت از این بالاتر نمی شود دیوید . بگذار جنگ ما را با این
دزدان در کتاب ها بنویسند . اینک وظیفه تو آنست که مراقب دریچه
و پنجره باشی و دفاع از این در باز را بمن واگذار و مواظب باش باینسوی
تیری خالی نکنی مگر اینکه آنان مرا بر زمین افکنند . یقین داشته
باش که اگر گلوله‌ای از پشت سر بر من خالی نشود ، از پیش باده نفر
از این دزدان بجنگ خواهم پرداخت . »

به آلان گفتم که من در حقیقت مهارتی در تیر اندازی ندارم و حق با
اوست که مرا از تیر اندازی بآنسوی منع کند و اضافه کردم اگر دزدان
دری را که پشت سر شما قرار دارد بشکنند و از آنرا باطاق وارد شوند
چه میشود ؟

گفت : « تو در روی تخت خواب قرار خواهی گرفت و طپانچه ها را
در کنار خود آماده خواهی داشت . مواظب در و پنجره ها و دریچه
خواهی بود و هر دستی که برای گشودن آنها دراز شود صاحب آنرا با
گلوله‌ای بر جای خواهی نشاند . »

بخش دهم

حمله باطاق فرماندهی

دیگر دقایق آرامش پایان میرسید، زیر آمدنی بود که فرماندهان در عرشه کشتی انتظار مرا داشتند و من مطمئن بودم که آنان بیش از آن در انتظار باقی نخواهند ماند. آلان نیز مدتی بود که دیگر سکوت کرده بود و مانند ببری که آماده جهیدن بر روی طمعۀ خویش باشد بر جای نشسته با چشمان خشمگین مراقب در بود. درست در همین لحظه قیافه منحوس کاپیتان هوزیسون در میان در نمایان شد و با فرمان ایست آلان بر جای ایستاد. نه قدمی پیشتر گذشت و نه پس رفت و در مقابل برق دشنه آلان گفت: « فقط يك كلمه با شما حرف دارم. آیا عجیب نیست که در مقابل محبت و نجات ما چنین حرکتی از شما سر بزنند؟ »

آلان با صدای برنده ای گفت: « من از نژاد شاهان هستم، و

حمله باطاق ...

مرد پست فطرتی چون تو نمی تواندمرا فریب دهد . این دشمنه بران را بدست من می بینی؟ گردن عده ای بیش از آنچه که در دست و پویای توانگشت وجود دارد از سر کردگان و افسران شاه ژرژبا آن بریده شده است .»

بله ، آقای کاپیتان . زود تر دزد های دیگر را فرا بخوان و در پشت خود قرارده ، آنگاه همگی از در بدرون آئید تا زود تر سردی این پولاد آب دیده را در میان قلب خود احساس کنید . کاپیتان بدون آنکه جوابی گوید ، با چشمهای خونبارش در چشمان من نگریدست و با صدائی که تا مهره های پشت مرا لرزاند گفت :

— دیوید ، کاری که کردی بیاد خواهیم داشت و روزی با هم حساب خود را تسویه خواهیم کرد . و در يك لحظه نا پدید شد .
آلان مرا صدا زده گفت : « آماده باش که اینك جنگ شروع خواهد شد . » و خود خنجر دیگری بدست چپ گرفت تا با هر دو دست بتواند بدفاع پردازد . من نیز طپانچه ها را بر داشته بروی تخت خواب رفتم و از آنجا در پشت سر آلان ، پنجره هاودریچه رامراقب شدم . فقط قسمت کوچکی از عرشه کشتی از میان پنجره پیدا بود ، همان نیز منظور ما را برای نگهبانی کفایت میکرد .

دریا کاملاً آرام گشته و باد ملایمی بادبانها را برمی افراشت . سکوت

موجب شده بود که هر صدائی را در عرشه کشتی بشنویم . هر دو گوش فرا داشته بودیم و من صدائی در آنجا شنیده یقین حاصل کردم که دزدان همگی در عرشه جمع آمده اند و نجوی میدارند .

سپس صدای افتادن چیزی بر عرشه کشتی بگوش رسید و پیدا بود که دشمنی بر زمین افتاده است ، از آن پس سکوت مطلق سراسر عرشه را فرا گرفت .

نمیدانم مرا بزدل و جبون خواهید پنداشت یا نه ، ولی آنچه هست اینست که در آن لحظه قلب من مانند قلب پرنده کوچکی بشدت تمام ولی با ضربان خفیف میزد و چیزی مانند مه مقابل دیدگان مرا فرا گرفته بود که هر قدر چشمان خود را مالش میدادم ؛ آن تیرگی بار دیگر بچشمانم باز میگشت .

هیچگونه امید نجاتی از آن خطر وجود نداشت و من در ته قلبم احساس خشم بی پایانی نسبت بسر نوشت خویش میکردم که بدانگونه زندگانی مرا درهم پیچیده بود و میرفت که آنرا در چاه فنا سرنگون سازد . یادم هست که خواستم دعائی بخوانم ولی از هیجانی که داشتم هیچ بیاد نیاوردم .

در آنحال یگانه آرزوی من آغاز و انجام اینکار بود بشرط آنکه لحظه ای بیش بطول نیانجامد .

بر حسب اتفاق انتظار من لحظه ای بیش نیز بطول نیانجامید ، زیرا

حمله باطاق . . .

یکباره صدای پای عده ای که بسوی درمیدویدند برخاست و متعاقب آن نعره آلان و فریاد کسی که زخم خورده بود در فضای اطاق طنین انداخت. با وحشت بعقب برگشتم و مستر شوان را در میان در دیدم که با آلان دشنه را صلیب وار نگاهداشته بودند. من فریاد کردم:

« اینست قاتل آن پسرک بدبخت. » و آلان در جواب فریاد بر آورد:

« پنجره را مراقبت کن. » بسرعت نگاهی به پنجره کردم و دو باره سر بر گردانده دیدم که خنجر آلان سینه شوان را دریده است و بلافاصله صدای پاهائی از سوی پنجره شنیدم و تا دیده بر گرداندم پنج نفر را دیدم که از کنار پنجره گذشته و بسوی در دیگر آمده بر آن فشار میآوردند تا شاید بگشودنش موفق شوند.

تا آن لحظه در عمر خود با طپانچه تیراندازی نکرده بودم، البته با تفنگ شکاری بشکار رفتن برایم عادی بود. اما کشتن انسانی با طپانچه کاری بود که هرگز باندیشه ام راه نمییافت. بخود گفتم: « یا حالا یا هیچوقت. » سپس فریاد بر آوردم: « این یکی را باشید. » و با طپانچه بمیان آن پنج نفر که در را فشار می دادند نشانه رفته تیری خالی کردم.

گمان میکنم که یکی از آن ها رازخمی کردم، زیرا فریادی کرد و عقب دوید. چهار نفر دیگر باحال تعجب باقی ماندند ولی من دو

فرزند ر بوده شده

تیر دیگر بسمت آنها خالی کردم و معلوم بود که هیچیک به هدف نخورد
و هر پنج نفر فرار کردند.

چون حال خود را باز یافتیم باطاق نگریستم. تمام فضا را دود
باروت پر کرده بود. گوشه‌هایم چنان صدا میکرد که گوئی انفجار
در مغز من صورت گرفته است.



در این حال بیاد آلان افتادم و بر گشته از میان دود او را دیدم که
چون پهلوانان تاریخ با سری برافراشته و غروری فراوان دشنه بر
دست دارد و از تیغه آن خون فرو میچکد.

حمله باطاق ...

در برابر او هیکل قهرمانی مسترشوان خوارو خفیف بر زمین افتاده و خون از دهانش بر کف اطاق میریخت. هنوز بازوان مستر شوان حرکتی داشت که دو دست قوی ازسوی در، پاهای او را گرفته جسدش را بیرون کشیدند و آلان فریاد بر آورد: «ای روباهان مکارا! رئیس بزرگ خود را دریابید.» و فاتحانه بمن برگشته پرسید: «آیا تو کسی را کشته‌ای دیوید؟»

گفتم: «گمان دارم که کاپیتان را زخمی کرده باشم.» آلان گفت من دو نفر از این سفلگان را کشتم، اما خون زیادی باید از آنان بر صفحه این کشتی بریزد. من بجای خود برگشته به‌پر کردن سه طپانچه خالی پرداختم ولی درعین حال بادو چشم و دو گوش مراقب کوچکترین حرکت و صدائی از خارج شدم.

دشمنان ما در گوشه‌ای از عرشه کشتی جمع شده و باهم صحبت می‌داشتند و صدای گفتگویشان شنیده میشد. یکی از آنان فریاد میزد: «شوان نقشه ما را خراب کرد.» دیگری خشمناک جواب داد: «خفه شو! مگر نمی‌بینی که شوان مرده است؟» سپس همگی بقیه گفتار را با آرامی ادامه دادند و چنان بنظر میرسید که نقشه‌ای طرح می‌کنند. آنگاه سکوت همه جا را فرا گرفت و بدنبال آن صدای پا و مالیده شدن لباس ملاحان بدیوارهای اطاق فرماندهی از خارج بگوش رسید. من آلان را صدا زده گفتم که آماده باشد. آلان

فرزند روبرو شده

پاسخ داد: « این بار تصور میکنم که حمله شان بسیار شدید باشد. خداوند ما را کمک فرماید و گرنه این ددان اگر ما را بچنگ آورند قطعه قطعه خواهند کرد. »

در خاتمه این گفتگو طیانیچه های من پر بود و آماده کار زار نشستم. بلافاصله صدای پاهائی از سقف اطاق کشتی بگوش رسید و در همان آن چند نفر دیگر از خارج بسوی درویدند. تا خواستم بسوی آلان بنگرم که ناگهان شیشه دریچه، در یک چشم بهم زدن در اثر ضربهای بصدها قطعه ریز و درشت مبدل شد و بر سطح اطاق پراکنده گشت. متعاقب آن مردی خود را از دریچه بدرون اطاق افکند ولی پیش از اینکه بر پای خیزد لوله طیانیچه را بر مهره پشتش قرار دادم، ولی از بخت شوم در همان ثانیه همه نیروی من تمام شد و قدرت از دستها و پاهایم سلب گشت. هر قدر کوشیدم که بر ماشه طیانیچه فشار آورده آن مرد را بکشم اعصاب و عضلاتم یاری نکرد.

آن مرد چون لوله طیانیچه را در پشت خود احساس کرد ناسزائی زشت بر زبان آورد و با یک حرکت سریع برگشته بازوی مرا بستختی گرفت.

شاید از شدت ترس بود که در آن لحظه نیروی من بمن باز گشت. بلافاصله فریادی بر آورده بی اختیار ماشه را کشیدم و گلوله درست در قفسه سینه آن مرد نشست و صدای ناله شدید و وحشتناک او

حمله باطاق . . .

و جهش خون از پشتش و متعاقب آن غلتیدن وی بروی زمین حال مرا چنان بهم زد که چیزی نمانده بود از پای درافتم ولی پاهای مرد دیگری که خود را از دریچه آویزان کرده و بدرون میآمد مرا متوجه آن دقایق خطرناک کرد و بیدرنگک طپانچه دیگری برداشته پیش از آنکه وی فرصت پائین آمدن داشته باشد در کمرش خالی کردم که فریاد کنان بروی نعش رفیقش افتاد و جان داد. منظره مشؤوم دست و پا زدن آن دو بوضع عجیبی مرا مشغول ساخته بود و ترس آن داشتم که ناگهان یکی از آنها برخیزد که ناگهان نعره آلان مرا بآنسوی متوجه ساخته دیدم در را که تا آن لحظه بقدرت دفاع مداوم خود محفوظ نگه داشته بود اینک رها ساخته و آدم کشان دریائی چون گلهای از گرگهای خونخوار بدرون ریخته اند. یکی از آنان بچابکی روباهی بدرون آمد و از زیر ببازوی آلان آویخت و دیگری خنجر را بالا برد که بر سینه وی فرود آورد اما چالاکی آن نجیب زاده شجاع چنان بود که مرا حیرت زده بر جای خشک کرد، زیرا باخنجری که در دست داشت سینه مردی را که ببازوی راستش آویخته بود دریده بوسط اطاق جست و میدان گرفت. آنگاه آن دزدان تیره روز را چون سگانی سفله با یک حمله بعقب راند و آنها از پیش روی او چنان وحشت زده میگریختند که یکدیگر را زیر پای انداخته لگد مال میکردند. برق خنجر آلان هر لحظه

چون صاعقه ای میدرخشید و برتن آنان فرود میآمد و با هر حمله نهره‌ای برمیخاست .

من هنوز در فکر آن بودم که دیگر کار ما تمام است و تقریباً خود را در دست دزدان اسیر شده میافتم که ناگه دیدم، آلان همه آنان را از اطاق بیرون رانده و چون شیر خشمناکی در عرشه کشتی غرش کنان به پس ماندگان آنان حمله میکند . سپس بدون اینکه بآنها فرصت حمله از پشت سر بدهد بایک جست خود را بعقب رسانیده بدرون اطاق آمد و دزدانی را که نیمه جانی بدر برده بودند ، زخمی و خونین در عرشه کشتی بجای گذاشت .

صحنه اطاق چون زمین کشتار گاه پراز خون و لاشه بود . دو جسد خون آلود در زیر دریچه برویهم افتاده بود ، یکی با سینه دریده که هنوز خون کثیف و بد بو از شریانهای آن جستن میکرد . دیگری در پشت در و یکی دیگر با شکمی چاك شده در کف اطاق قرار گرفته بود و هنوز ناله های دردناك برمی آورد . در آن صحنه من و آلان مانده بودیم و آنهمه کشتار .

در اینحال آلان بابازوان گشاده بسوی من دویده مرأسخت بر سینه فشرد و گونه های مرا بوسیده گفت : « دیوید ، من ترا مثل یک برادر عزیز دوست میدارم . » و بار دیگر مرا بسینه فشار داد و باز گرفت و ادامه داد : « دیوید ، بنگر که بر این فرومایگان چه گذشت ،

حمله باطاق ...

آیا من جنگجوی شجاعی نیستم ؟

در آنحال برق شجاعت و رشادت در چشمان آبی روشن او میدرخشید . آنگاه بدون آنکه منتظر جواب من باشد بوسط اطاق برگشت و لاشه دزدان را یکی پس از دیگری از اطاق برون افکند . سپس برگشت و قدم زنان مشغول سوت زدن شد ، در تمام اینمدت چشمهایش همانگونه برق میزد و صورت او ، چون صورت طفل پنج ساله ای که اسباب بازی تازه ای یسافته باشد از خوشحالی گسل انداخته بود .

آلان با نظریق خرامان خرامان چنانکه در باغ خانه خود قدم میزند آمد و در پشت میز قرار گرفت و مدتی سوت زد. آنگاه یکباره با صدای رسائی شروع بخواندن آوازی کرد که من شعر آنرا ، همانطور که بعد ها نیز بدفعات از دهان وی شنیدم و تا امروز بیادم مانده است برای شما مینویسم :

« این سرودی است که دشنه تیز « آلان برك » سروده است .

دشنه ای که صاف و براق و بران ،

بدست صنعتگری ماهر ، از فولاد آبدیده پرداخته گشته و اینک ،

در دست زورمند صاحبش میدرخشد .

چشمان دزدان متعدد و درخشان بود ،

چنان چابک و درنده بودند که چون گرگ ،

با چنگال و دندان حمله میکردند ؛
اما ، این دشمنه در برابر آنان بود .
از آهوان قهوه‌ای رنگ ، گله ای خرامان ، بر تپه ای سرسبز ؛
آهو فراوان ، اما تپه تنها بود .
آنها با آرامی میگذشتند ؛
اما تپه ، همچنان تنها بجای می ماند .
ای آهوان زیبا ، از آن تپه بدینسوی خرامید .
شما نیز ای شاهبازان تیزپر و تیز چشم ،
از آن جزیره های دور افتاده در دل دریا ،
بسوی من آئید . زیرا ،
طعمه شما در پیش من است .

طنین آواز فاتحانه آلان بر ك ، در آن دل شب ، در آن کشتی
دزدان دریائی حالتی داشت که تا دم واپسین از یادم نخواهد رفت .
در آن مقام من نیز خود را شريك این پیروزی می یافتم ، زیرا در
حقیقت از مجموع شش نفری که تا آن دقیقه بدست ما کشته شده بودند
دو نفر با تیرهای من از پای در آمده ، یکنفر نیز بدست من زخمی
شده بود . اما آلان چنانکه رسم شعراست از آن پس در تعریف و
تمجید من مبالغه میورزید و بدین گونه بر شجاعت و رشادت من
می افزود . در آن ساعت ، بدون آنکه حواس خود را بخوبی باز یافته

حمله باطاق ...

باشم ، از آن صحنه خونریزی و قتل و کشتن دو نفر بدست خود و ناله ها و فریاد های آنان و صدای تیر هائی که خالی کرده بودم ، کابوسی وحشتناک بر من مستولی شده بود و دردم آشوبی عجیب برپا بود . گوشه هایم آنچنان صدا میکرد که تقریباً صدای دیگری نمی شنیدم سینه ام می سوخت ، زبانم خشک شده و راه گلویم بند آمده بود . در آنحال نمی دانم چگونه شد که يك مرتبه بشدت شروع بگریستن کردم .

آلان ، چون برادر مهربانی دست بر شانه های من گذاشته گفت « تو پسر شجاعی هستی ، اما حالا بیش از توانائی خود خسته شده ای و باید استراحت کنی . » و مرا بر آن داشت که بر کف اطاق بالا پوشی پهن کرده بخواب روم و خود دشنه را بر روی زانو گذاشت و طپانچه بدست گرفته در گوشه ای نشست و به نگهبانی مشغول شد . مطابق ساعت دیواری کاپیتان که بر دیوار آویزان بود مدت سه ساعت تمام خوابیدم . در آن وقت آلان مرا بیدار کرد و طپانچه را بدست من داده خود بخواب رفت . پیش از پایان نوبت خواب او ، با مداد بر آمد و خورشید در سراسر دریا دامن زرین خود را بگسترده . صبح آرامی بود و امواج آب کشتی را نوازش کنان این سو و آن سومیگردانید و با هر حرکت ، لخته های خون راهزنان که در کف اطاق دلمه بسته بود میلرزید و منظره تهوع آوری داشت که انسان را بیاد

فرزند ر بوده شده

سلاخ خانه‌ها میانداخت .

در آن وقت آلان را بیدار کرده گفتم که در تمام مدت سه ساعت کشیک من در عرشه کشتی جنبنده ای دیده نشده است . برآستی هم باقی راهزنان همانطور که بعد ها دریافتم؛ همه یا میجروح گشته و یا مرده بودند. چند نفر هم که سالم مانده بودند آن قدر روحیه خراب داشتند که کاپیتان و مستر ریگ میبایستی بنوبت از آنها و کشتی مراقبت کنند و گرنه خطر تصادم کشتی با صخره‌ها و بیم غرق شدن میرفت .

بخش یازدهم

کاپیتان هوزیسون و گفتار او

در حدود ساعت شش صبح بود که من و آلان برای صرف صبحانه در پشت میز قرار گرفتیم. سراسر اطاق آکنده از خون لزوج و شکسته‌های شیشه و پاره‌های لباس بود که دیدن آنها اشتهای انسان را از میان میبرد. اما از سوی دیگر، علتی برای نا راحتی زیاد، جهت ما وجود نداشت. زیرا اطاق فرماندهی را از دست افسران کشتی بیرون آورده در اختیار گرفته بودیم، همه خورشتها و گوشتهای کنسرو شده عالی، همه مشروبات و بهترین نانها در اختیار ما بود و همین ها کفایت میکرد که بقیه دزدان را برای قطره ای مشروب و تکه ای گوشت در حسرت و عذاب قرار دهیم. مستر شوان، آن خونخوار درنده خوی، که در جهان از چیزی باندازه آب صاف و گوارا بدش نمیآمد و همواره بجای آب نوشابه مینوشید، اینک در عرشه کشتی به پشت

افتاده بود و هر وقت که موجی بالا می آمد، دهان بازو خون آلود او را بجای نوشابه های گوارا از آب شور و تلخ دریا پر میکرد. آلان میدانست که کاپیتان ورفیقش مستر ریباک دهی از خوردن نوشابه غفلت نمی کنند، از اینرو بمن گفت: « دیوید، ممکن است جنگجو را از جنگ بازداشت، اما شرابخوار را از باده دست شستن باین سهولت میسر نیست. پس منتظر باش که بزودی از سوی آنان پیکی بیاید و تقاضای نوشابه کند. »

من و آلان دودوست بسیار خوب شده بودیم و در آن يك شب که آنچنان هولناك بود، بهم انس فراوان یافته بودیم. آلان یکی از دگمه های سیمین کت خود را با خمچر بریده بمن داد و گفت: « دیوید این دگمه از پدرم «دانکان استوارت» بمن رسیده و این يك را بیاد گارشب گذشته و شجاعتی که از خود نشان دادیم بتو می سپارم. بیاد داشته باش که در فرانسه و اسکاتلند، هر جا که این دگمه را نشان دهی، دوستان آلان برك بگرد تو جمع میشوند. »

پس از صرف صبحانه، آلان در قفسه ای را که متعلق به کاپیتان بود گشود و در آن بجسته جو پرداخت و ماهوت پاك کنی یافته آنرا برداشت. آنگاه کت خود را که میگفت متعلق بیکی از شاهان اسکاتلندی بوده و بایستی همواره شاهانه بنظر آید از تن بیرون آورده و با دقت بروی دست گرفت و با چنان مهارتی به تمیز کردن و گرفتن

کابینان هوزیسون...

نخهای جای دگمه پرداخت که گوئی سالیان دراز با بانوان خانه دار همکاری نزدیک داشته است . با دیدن آنهمه دقت که آلان برای نگهداری نیم تنه خود بکار میبرد ، ارزش آن یک دگمه در برابر من بیشتر شد و بر آن شدم که از آن با احتیاط نگهداری کنم .

آلان هنوز مشغول تمیز کردن کت خود بود که از عرشه کشتی بانگی بر آمد و من صدای مستر ریاک را شناختم که با ما تقاضای صحبت داشت . از دریچه بالا رفتم و بر بام اطاق فرماندهی قرار گرفتم . طی آنچه های آماده در دست و پیشانی گشاده از رشادت (در حالی که در ته دل هنوز ترس داشتم) از او خواستم که هر چه بخواهد بر زبان آورد . مستر ریاک تا نزدیک دیوار اطاق پیش آمد و بر توده بزرگ طنابی بالا رفت ، بطوریکه دهانش هم سطح بام اطاق فرماندهی قرار گرفت . در آن حال من و او بدون آنکه سخنی بر زبان آوریم در چشم یکدیگر نگریستم . او بسیار خسته و ناتوان مینمود ، گرچه در جدال کمتر خود را بمیان معرکه انداخته بود ، با آنهمه اثر ضربتی در گونه راستش پیدا بود و خستگی چشمهایش گواهی داشت که تمام شب را بنگهبانی و یا پرستاری زخم خوردگان پرداخته است .

پس از مدتی سکوت ، گفت : « کاربندی را آغاز کرده ایم . » و سر خود را جنبانید . پاسخ دادم : « تقصیر ما نبود . شما خود این راه را برگزیدید . »

- کاپیتان مایل است از کنار پنجره با دوست تو سخن گوید .
- از کجا معلوم که حیلۀ تازه‌ای در کار نباشد ؟
- دیوید ، قول میدهم که هیچ حیلۀ‌ای در کار نیست . مطلب
اینست که بقیۀ دریا نوردان دیگر از ما اطاعت نمیکنند .

گفتم : « براستی همینطور است ؟ »

گفت : « بلکه بیشتر ، زیرا خود من هم از این بیش آمد سخت متأثرم
و از توجه پنهان که ترس اینمرد بسختی در دل همه نشسته . حتی
خود من از او ترس دارم و ما همه میخواهیم بنحوی از شر او
خلاص شویم . »

من تمایل کاپیتان را برای صحبت به آآن گفتم و او پذیرفت .
هر دو طرف پیمان بستیم که جز صحبت قصد دیگری نداشته باشیم ، اما
مستتریاك خیال برگشتن نداشت و التماس کنان از من خواست که
جرعۀ‌ای نوشابه باو دهم . من نیز بیاد نیکیهای گذشته‌اش ، گیلاسی
نوشابه باو دادم که نیمی از آن را بسر کشید و نیم دیگر را برای
کاپیتان برد .

در آن موقع باران شروع به باریدن نمود و خونهای عرشۀ کشتی
را هموآه با لاشه‌های مردگان می شست و بدریا میریخت و مامشغول
تماشای این منظره بودیم که کاپیتان از پلکان کشتی بعرشه بالا آمد
و در پشت پنجره ایستاد .

کاپیتان هوزیسون...

صورتش زرد و چشمانش چنان گودافتاده بود که حالت مردگان داشت و در آن یکشب گوئی بقدر چند سال پیر شده بود. دست راستش با پارچه‌ای بگردنش آویزان بود و برویهم وضعی آنچنان رقت بار داشت که من از یاد تیر انداختن بروی وزخمی کردنش سخت نا راحت شدم و آنچه که از نا جوانمردی وی بیاد داشتم از خاطر بردم. بمجرد پیدا شدن قیافه کاپیتان از پشت پنجره، آلان طپانچه ای را محاذی صورت وی گرفت. کاپیتان با صدای خفه‌ای گفت: «کنار بگذارید این اسلحه را، مگر برخلاف قول رفتار کردم؟»

آلان پاسخ داد: «با مردی که مانند پیر زنی بیچاره بر سر معامله‌ای چانه زند، آنگاه بنام یک فرمانده، مرد وار عهد ببندد و آخر سر همه آن قول و قرارها را خائنانه از یاد برده قصد جان مهمان کند، بهتر از این نمیشود رفتار کرد.»

— تصور نمیکنم با گفتار نا شایست و ناسزا نتیجه خوب بدست آوردید. مطالب دیگری داریم که گفتگو در باره آنها شایسته تر است. شما کشتی مرا از کار انداخته‌اید، زیرا کارگران مرا کشته و من دیگر برای اداره کردن کشتی دریا نورد بحد کافی در اختیار ندارم. از همه بدتر اینکه قلب بهترین ملاح کشتی مرا که مستر شوان بود دریدید و دیگر برای ما وسیله‌ای باقی نگذاشته‌اید که بتوانم با آن بمسافرت خود ادامه دهیم. ما مجبوریم که به گلاسکو

برگردیم و چند نفر دریا نورد برای کشتی به همراه آوریم . البته شما در آنجا پیاده خواهید شد و روشن است که سزای اینهمه زیانی که بر ما وارد آوردید بوسیلهٔ سر بازان شاه در آنجا از شما پس گرفته خواهد شد .

آلان غرش کمان جواب داد : « من پاسخ آنها را هم بخوبی میتوانم بدهم همانگونه که پاسخ شما را دادم . پانزده ملاح گردنکش در یک سو و یک مرد و یک پسر جوان ، در سوی دیگر بجنگ پرداختند و نتیجه را دیدیم . بیچاره ، شما سخت قابل ترحم هستید . »
کاپیتان با آنهمه زردی رخسار چنان برافروخته شد که گفتی از شرم جان خواهد سپرد .

آلان ادامه داد : « خیر ، آقای کاپیتان بآن طریق نمیتوانیم با هم بکنار آئیم ، و شما مجبورید که مرا مطابق قرار داد پیشین در ساحل فرانسه بر زمین گذارید . »

اما شما افسر شماره یک مرا کشتید و دیگر کسی در این کشتی نیست که آن ساحل را بشناسد و شما میدانید که آن ساحل سنگلاخ تا چه حد خطرناک است .

آلان گفت : « یا مرا بفاصلهٔ سی میل از خاک اسکا تلند بر زمین گذارید و یا بفرانسه بفرید ، انتخاب با شماست و اگر باز هم خطا کنید معلوم میشود در دریا نوردی نیز مثل جنگیدن ابله و خام هستید . حال

کاپیتان هوزیسون...

چون شما را بیچاره و ناتوان می بینم، از راه شفقت يك بطری نوشابه بشما میدهم، مشروط بر آنکه دو سطل آب در قبال آن برای ما بیاورید. « و باین ترتیب اولین گفتار صلح خاتمه یافت و با چند سطل آبی که گرفتیم کف اطاق را از خون کشتار هولناک پاک ساختیم و راحت بر آن قرار گرفتیم. از طرف دیگر کاپیتان و مستر ریاک نیز لبی از باده تر کردند و بار دیگر بخیال خود خوشحال گشتند.

بخش دوازدهم آنچه در بارهٔ « روباه سرخ » شنیدم

پس از آنکه اطاق را از خون و کثافات زدودیم، من و آلان در کنار هم نشسته و مدتی دوستانه صحبت داشتیم. من سرگذشت خود را آنگونه که بود برای او شرح دادم، وی نیز از گذشتهٔ خود چیزها گفت و از اوضاع سرزمین اسکانلند اخبار زیادی برای من بیان داشت. در آن زمان که فتنه و طغیان علیه شاه ژرژ تازه فرو-نشسته بود، دست یافتن بر آنچه که در آن کشور میگذشت، (علی الخصوص که میبایست پایان سفر را با نجا بکشانیم) برای من بسیار لازم بود. ابتدا من آغاز سخن کردم و از عموی ناجوانمرد تبهکارم آنچه میدانستم بوی گفتم و آلان همه را با دقت و علاقهٔ فراوان شنید. سپس وی از پدرش صحبت داشت که یگانه شمشیر زن نام آور در سراسر اسکانلند بود و چنین افزود:

آنچه در باره ...

« دیوید ، گمان ندارم چنان مرد شجاعی در همه جهان پیدا

شود . »

شاه ژرژ پادشاه انگلیس ، گرچه ننگ دارم که آن مرد را شاه بنامم ، روزی خواسته بود که از هنر شمشیرزنی مردان اسکاتلند باخبر شود ، پس اهالی ، پدرمن و سه مرد دیگر را برگزیده پیش شاه فرستادند و آنان همه آن هنر را در دو ساعت تمام بر شاه و ملکه کارولین و سردار کامبرلند نمایش دادند . پس از پایان کار شاه انگلیس ، پدرمن و سه پهلوان دیگر را فراخواند و بر دست هر يك سه سکه طلا گذاشت . پدرم چون از در قصر خواست بیرون شود ، آن سکه ها را در دست دربان کاخ نهاد . سه پهلوان دیگر نیز چنان کردند که او کرده بود ، و هر سه انعام شاه را بدربان وی بخشیدند و بی آنکه دیناری در جیب داشته باشند ، قدم در کوچه های لندن نهادند . پس از اینهمه زحمت و کوشش ، آنجوانمردان سودی از شاه انگلیس نبردند . آری ، چنین بوده راه و رسم آن نیکمرد و این منم که پرورده دست او هستم .

گفتم : « با آنهمه که از پدر بزرگ نهاد و نامدار خود گفتید ، گمان ندارم که وی ثروتی از خود برای شما گذاشته باشد ، زیرا مردان گشاده دست کمتر توانگر باقی می مانند . » راست گفتی دیوید . او بجز يك دست لباس و بالاپوش از مال دنیا چیزی برای من نگذاشت ،

اما نامه های پادشاه فرانسه که برای او فرستاده در جیب من است که آن شاه با همت برای همیشه از پدرم و خانواده اش حمایت و جانبداری می فرماید .

با تعجب گفتم : « حال که سر بازان شاه ژرژ در سراسر کشور به جستجوی شمایند ، چگونه است که با وجود حمایت شاه فرانسه ، شما بار دیگر بخاک اسکاتلند برگشته اید . آیا میشود اینرا جز وسوسه شیطان چیز دیگری نام نهاد ؟ » بنگر دیوید ، اگر چه در خاک فرانسه زندگی آسوده ای برای من مهیاست و میتوانم به خوشی در آن کشور زیست کنم ، اما مهر میهن و دوستان و خانواده را چه می توانم کرد که با جان و دل من پیوند دارد و ریشه آن بریشه جانم استوار گشته است . من هر چند گاه یکبار بدیدن آنها جان بر سر دست می نهم و بخاک میهن بر میگردم و بوقت برگشتن ، ازدودیده خون میبارم زیرا چاره ای جز ترك گفتن یار و دیار و مراجعت بسوی خاک فرانسه ندارم . اما از اینهمه رفتن و برگشتن ، بالاتر از همه مهر ها و دوستی ها ، مرادی دیگر دارم و آن برای خاطر « آردشیل » فرمانده بزرگان و دلاوران اسکاتلند است که اینک چون بیچارگان در خاک فرانسه بسر میبرد . او که در هر لحظه چهارصد مرد شمشیر کش و تیغ زن جنگ دیده بزیر دست داشت ، اینک در گمنامی و بیچارگی بسر می برد و من با چشمان خود دیدم که از دکانی مقداری پنیر

آنچه در باره ...

گرفت و دربرگ سبزی پیچیده بخانه برد. تو خود اندیشه کن که از دیدن بینوائی آن سردار بزرگ چه حالتی بمن دست داد.

برزگران وفادار «آپین» در زیر تیغ سربازان خراج میدهند اما آنچه از ته دل بسوگند خود وفادارند که از قوت زنان و فرزندان خود کاسته و دینار و درهم بر سر هم میگذارند و برای آردشیل روانه میسازند و منهنم آن دستی که این نقدینه را بدست گرفته بدست صاحبش میرسانم.

حال، برای آنکه روباه سرخ را بشناسی بتو میگویم، روزی که شمشیر زنان دلاور اسکاتلند در کالودون، از سربازان ژرژ شکست خوردند و روز بر آنان تیره شد، آردشیل شجاع چون آهوی رمیده ای ازدست صیاد سردر بیابان نهاد، اما او تنها نبود، بلکه کودکان و همسر خود را نیز بهمراه داشت و این کار سخت دشوار بود. مردم انگلیس از هر گوشه و از هر سوی او را دنبال میکردند و چون از ترس جرأت نزدیک شدن بر او نداشتند، پس از آنکه آردشیل در کشتی نشست و از خاک میهن دور شد، با کشاورزان اسکاتلند آنچه که از دون همتان و سفلگان برمیآید کردند.

انگلیسیها اسلحه ای را که سی قرن در دست برزگران آن سرزمین بوده از آنان گرفتند، زمینهایشان را خراب و خانه هایشان را ویران ساختند. انگلیسیها حتی بر لباس های آن برزگران ابقا

فرزند ر بوده شده

نکردند و هر چه بدستشان آمد گرفتند و بردند، جز يك چیز، دیوید
جز يك چیز، آیا میتوانی باندیشه دریابی که آن چیز چه بود؟ بگذار
من برایت بگویم :

آری، آن يك چیز را که سر بازان ژرژ نتوانستند از برزگران
آن سرزمین بگیرند وفاداری و مهر آنان به فرمانده و سالار برزگشان
آردشیل بود و این سکه‌های طلا که بر کمر بند من می‌بینی نشانه آن
همه مهر بی‌زوال است .

اما گوش فرادار . این هنوز پایان کار نیست . جاسوسان کامپیل
فرمانروای زورگو ژرژ در اسکاتلند که مردم آن سرزمین او را بحق
روباه سرخ نام نهاده‌اند ، برایش خبر بردند که دهقانان و برزگران
برای آردشیل با دست من تقدینه می‌فرستند تا او هزینه کودکان
خودسازد . کامپیل خونخوار چون این خبر را شنید از خشم چیزی
نماند که از کینه قالب تهی کند. آنگاه گفت :

« چه؟! هنوز هم مردی از خاندان شاهان استوارت با پول
دهقانان این سرزمین در فرانسه زندگی کند؟ پس من که باشم که
بگذارم تقدینه‌ای از این کشور بدست او رسد؟ وای بروزگار آن
سیه بخت تیره روزی که این تقدینه را از بهر او میبرد .

آری دیوید، بدینسان آن تیره‌دل امر میکند که خراج برزگران
را افزون کنند، تا زنان و کودکان آنان از گرسنگی رمق بتن

آنچه در باره ...

نداشته باشند و سردار و فرماندهشان آردشیل، آن آخرین باز مانده پادشاهان نامدار استوارت دور از خاک میهن گدائی کند و از گرسنگی خوار و زبون بمیرد.»

گفتار آلان که باینجا رسید، یکباره دم فرو بست و چنان غم زده و محزون نشست و در اندیشه فرو شد که من یارای دم زدن نداشتم و از آن همه محنت و اندوه، باری سنگین بردل خود احساس کرده و سر بزیر افکندم.

بخش سیزدهم

« گاونانیت » فرق میشود

شب فرا رسیده بود و هوا آنقدر تاریک بود که گوئی جهنم بر جهان دهان گشوده است. من و آلان هنوز نشسته و بصحبت میپرداختیم که کاپیتان هوزیسون سر از در بدرون کرد و گفت: « بیائید و ببینید که آیا میتوانید در چنین هوائی جهت سیر کشتی را دریابید و آنرا هدایت کنید؟ »

آلان گفت: « آیا این هم یکی از حیل‌های تازه شماس است؟ » کاپیتان فریاد زد: « کجا جای اندیشیدن برای حیل است، مگر نمی‌بینید که کشتی در خطر افتاده و زندگی ما همه با غرق شدن آن تپاه خواهد گشت؟ »

لحن صدای او و آثار اضطراب فراوانی که در قیافه‌اش پیدا بود برای ما جای شکی باقی نگذاشت که راست می‌گوید، ازینرو بسا

كاوانات غرق ...

احتياط قدم در عرشه كشتى نهاديم .

اد سردازسوى مغرب بشدت ميوزيد و در بادبانهاي كشتى پيچيده
هياهو كنان آنها بسرعت در سطح دريا ميراند . روشنائي ستارگان
اندك روشنى بصحنه تاريك دريا ميپرا كند . من مدتى نگرستم و ديدم
كه كشتى مانند هميشه سينه امواج را مى شكافد و پيش مي رود ، از
اين جهت هر قدر انديشيدم ، موجب ترس و اضطراب كاپيتان را
درنيافتم .

در اينوقت موجى بزرگ از سوى مقابل كشتى را دربر گرفت و
آن را بهوا بلند كرد و چون فرونشست ، درپرتو كم رنگ ستارگان
صخره اى بزرگ از زير آبهاي كف آلود سربرون كشيد . كاپيتان
فرياد زنان صخره را نشان داد و آلان گفت كه اين ناحيه جزيره
« ايريد » است نزديك « مول » .

هر اندازه كه كشتى بساحل جزيره نزديكتر ميشد صخره هاي
بيشترى بچشم ميخورد و يكبار « كاوانات » چنان از نزديك يكي
از اين صخره ها گذشت كه مارا وحشت فرا گرفت . كم كم ماه پريده
رنگك نيز از گوشه افق سر از مه دريا برون آورد و بر آن صحنه كه
ميرفت شكسته هاي كشتى كاوانات را در بر گيرد ، گردى از نقره
فرو باريد ، در روشنائي ماه ، نزديكى خطر براى ما آنچنان هويدا
بود كه گوئى در روز روشن از خطري بزرگ كه درپيش چشم باشد

سخن گوئیم .

مستتر ریاك و کاپیتان هوزیسون با احتیاط تمام مراقب کشتی بودند و خط سیر آنرا آنچنان بدقت می پائیدند که در دل به خون سردی و کاردانی آنان تحسین کردم و چون برگشته به آلان نگریستم صورت او را چون صورت مردگان سفید یافتیم .

آلان با صدائی که هراس از آن هویدا بود گفت: « بنگر دیوید، این دیگر از نوع مرگی نیست که بتوان با آن مبارزه نمود. در اینجا حریف دریاست و شجاعت را بر آن کاری نیست و با امواج خروشان پنجه درافکندن سودی ندارد . »

گفتم: « فکر نمی کردم که از مرگ ترسیده باشید . »

جواب داد: « نه ، فقط سرانجام بدی در کمین چشم انتظاران

من است . »

درست در همین لحظه موجی بسیار بزرگ کشتی را چنان پیچید که جریان باد را از بادبانها بر گردانید و در یک چشم بهم زدن مسیر آنرا عوض کرد و چون گردوئی که در گردابی افتد آنرا بدور خود چرخانید. ماهنوز بخود نیامده بودیم که کاونات شدت و حشمتنا کی بصخره ای برخورد و ما هر یک بگوشه ای پرتاب شدیم .

سختی تصادم چنان بود که مستر ریاك را از جای دیده بانی

چندین متر بهوا انداخت و در میان بادبانها افکند . آنگاه بادها هو-

کاونات غرق ...

کنان بادبانها را بهم زد. کشتی فلکزده را واپس کشید و بصره‌های دیگر کوفت و صدای درهم شکستن آن در آن لحظه هولناک، مانند خرد شدن استخوانهای آهوئی بود که در چنگال ببری غران گرفتار آمده باشد.

من بسرعت بپا خاستم ولی در مغزم آنچنان غوغا بود که حال خود را باز نمی‌یافتم و از آنچه گذشته بود چیزی درک نمی‌کردم. ناگهان دیدم که مستر ریاک بچالاکی سموری از دگل کشتی بعرشه خزید و با ملاحان دیگر همگی بسوی قایق نجات دویدند. من بدون اراده بکمک آنان شتافتم، اما قایق از اشیاء گوناگون انباشته بود و دز میان امواجی که دائماً از اطراف بالا می‌آمد و ما را در هم میکوبید، خارج ساختن آن اشیاء و آزاد کردن قایق کار آسانی نبود. در اینحال عده‌ای از زخمیان که هنوز رمقی بر تن داشتند خود را بعرشه کشانیدند. اما دیگران که نمیتوانستند حرکت کنند بانالهائی جانگداز از جایگاه خود آواز میدادند و التماس میکردند که آنانرا نیز از مرگ نجات دهیم.

در تمام اینمدت که کار کنان کشتی در کوشش و تقلا بودند، کاپیتان در گوشه‌ای ایستاده بود و از دگل بادبانی گرفته و هر بار که کشتی را موجی واپس کشیده و موجی دیگر آنرا مجدداً بصره میکوبید، بهمراه خرد شدن، ناله‌ای از گلوی کاپیتان بیرون می‌آمد.

بنظر میرسید که آنمرد از شدت غم حواس خود را از دست داده است، زیرا شکمی نبود که وی کشتی خود را بجای زن و فرزند دوست میداشت و سالیان سال بود که آنرا بدقت تمام از میان امواج خروشان محافظت میکرد و اینک که پایان کار آنرا فرارسیده میدید، از الم کارش بجنون کشیده بود.

در آنحال بیاد رانوم بینوا افتادم که از دست شوان خونخوار و این مرد بچه حالی جان داد و در میان امواج رفت، و بمجرد این اندیشه، از او روی برتافتم، زیرا آن جانی سزای اعمالش را می چشید.

چیز دیگری که از آن دقایق هولناک بر خاطر من مانده اینست که از آلان پرسیدم: « اینجا کدام سرزمین است. » او با اندوه فراوان پاسخ داد: « برای من، بدترین جایی که در عالم ممکن است وجود داشته باشد، یعنی مقر فرمانروائی کامپیل. »

هنوز حرف من و آلان پایان نیافته بود که يك موج بسیار بزرگ دیگر، بزرگتر از آنکه پیشتر بر آمده بود، کانونات را از جای بر کند و بالا برد و آنرا از پهلو چنان سخت در صخره کوبید که سمت راست آن یکباره درهم شکست و من وقتی بنخود آمدم که از هوا در میان امواج خروشان افتاده بودم.

بی اختیار در میان آبهای خروشان فرو رفتم و آب شور و تلخ

کاونات غرق ...

دریا از راه دهان و بینی در معده‌ام سرازیر شد . یکبار سرم از آب بیرون آمد و پیش از آنکه بتوانم خود را دریابم ، موج دیگری مرا کوبید و بقعر آب فرستاد . این بار نمیدانم تا چه حد فرو رفتم ولی همینقدر بیاد می‌آورم که اندک اندک حواسم تیره می‌شد که بار دیگر خود را در سطح آب دیدم .

میگویند غوطه سوم غوطه مرگ است ، ولی در آنحال برای من فرقی میان مرگ و زندگی نبود . زیرا چیزی از وضع خود در نمی‌یافتم . نه ترسی بود و نه هراسی . نه دردی و نه غصه‌ای . جایی بود در میان اینهمه احوال ، و حقیقت آن بود که من در میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم و اندیشه‌ای بحال خود نداشتم .

نمیدانم چه شد که ناگهان دگلی بزرگ که تیری بلند و قوی بود در کنار خود یافتم و بی درنگ بآن آویختم . اندکی بعد خود را دیدم که بر سطح آب آرام قرار دارم و بتدریج اندیشه خود را باز یافتم .

اولین فکری که بخاطرم رسید آن بود که کشتی را ببینم . پس روی گردانیدم و سطح دریا را نگریدم . کاونات همچنان بی‌پهلوی روی صخره خوابیده بود و قایق نشینان از آن دور شده بودند . فریاد برآوردم ، اما پیدا بود که نعره مرا صدای امواج در هم شکست و بکام خود فرو برد . بکشتی نگریدم و فاصله میان خود

و آنرا از نظر گذرانیدم . مسافتی از آب دریا آرام و بی موج ولی جوشان و غلغل کنان و کف بر سر ، میان من و کشتی حائل بود . زمانی کف ها بهم می پیوستند و درصافی لرزان و خزانده ، چون دم بلند و لغزان از دهائی بزرگ یاسوسماری و حشت زآ باینسو و آنسو میخزیدند . زمانی دیگر از هم میپراکنند و بر کف آب بهم میجو شیدند و درهم فرو میرفتند . نمیدانم چه بود و چه شد ، ولی هنوز در این اندیشه بودم که موجی دیگر نازی کنان بر آمد و مرا پیش و پیشتر برد و از آن صحنه آرام گذراند و در یک چشم بر هم زدن ، در آنسوی دریا ، بروی صخره ای افکند و خود برگشت و درهم شکست و بمیان دریا رفت . ساکت و آرام بروی سنگ نشستم و باد سرد را که چون شلاقی بر تن مرطوب و لباسهای خیس من میخورد تحمل کردم . بفکر مرسید که آدمی ممکن است از سرما نیز باسانی هلاک شود ، همانگونه که در آب میتواند غرق گردد .

کمی دور تر ، ساحل جزیره « ایرید » در پرتو ماه پیدا بود و سبزه ها و درختان آن بنظر میرسید . بنخود گفتم : « اگر نتوانم خود را تابانجا برسانم باید مرگ را در همینجا استقبال کنم . » من در شنا مهارتی نداشتم از اینجهت بار دیگر از دگل ، که هنوز نیمی در آب بود و نیمی بساحل قرار داشت ، آویزان شده آنرا بدریا بردم . آنگاه ساحل جزیره را در نظر گرفتم و با پای خود در آب

کاوانات غرق ...

بمقلا و کوشش پرداختم و براندن دگل بسوی جزیره آغاز کردم و بزودی فهمیدم که در سطح آب بدانسوی روانم کاری سخت و دشوار بود و دگل با هستگی مرگ باری جلو میرفت. شاید یکساعت طول کشید تا توانستم بساحل جزیره برسم و وقتی که پای من در زیر آب بساحل قرار گرفت حالی داشتم میان خوف و خوشحالی.

تیر را رها ساخته، شروع براه رفتن کردم. کم کم از آب بیرون آمدم و در آنحال مانند همیشه شکر خدای بزرگ را بجای آوردم که بار دیگر مرا نجات داد و چون پایم بر زمین رسید خوشحالی بزرگی در قلب من هویدا شد.

بخش چهاردهم

جزیره کوچک

با ورود بان جزیره بدبختی‌های دیگری که هرگز بفکرم راه نمی‌یافت شروع شد.

شاید نیمه‌شب بود که من بان دیار وارد شدم، گرچه بادهای دریا در تپه‌های جزیره در هم شکسته بود، با اینهمه سرمای خشک و زنده تا مغز استخوان‌هایم رخنه می‌یافت. راه رفتن در امتداد دریا از روی تپه‌های پست و بلند، مملو از سنگ و کلوخ و پرتگاه، آنهم در آن دل‌شب هراسی در من ایجاد نمود که تا آن ساعت از آن غافل مانده بودم، ناچار در پناه سنگی توقف کردم و بخود پیچیدم تا شاید از سوز سرما در امان مانم و با نظریق شب گذشت و صبح در رسید.

در آنوقت از جای برخاسته کفش درپا کردم و افتان و خیزان از

جزیره کوچک

صخره‌های سنگی بالا رفتم و بیابالی تپه‌های ساحلی رسیده چشم بدریا دوختم. تا آنجا که چشم کار می‌کرد نه اثری از کشتی کاوانانت بود و نه قایقی پیدا بود شاید که اولی را امواج از صخره‌ها بر گرفته و در دل خود جای داده بود و دومی را نیز بادهای دریا از افق دید من برون برده بود. اندوهی فراوان بردلم نشست و این اندوه وقتی به نهایت رسید که روی بسوی جزیره گرداندم و آنرا کران تا کران خالی از انسان و حیوان و یسا هر جاننداری یافتم و جز خود هیچ جنبنده‌ای را در آن دیار ندیدم. بخود گفتم که با تن زار و نزار از خستگی و گرسنگی و بالاپوشی تر، در آن سرزمین چگونه خواهم توانست زنده بمانم. اما باز بخود نوید دادم که شاید در اثر جستجو اثری از مردم بیابم و از آنان سراغ کمشدگان کشتی کاوانانت را بازجویم. باین امید پای در راه نهادم و بسوی مشرق جزیره روان گشتم و آرزو داشتم که دست کم آفتاب بالا آید و لباسهای مرا خشک کند.

در ابتدا راه راست و بدون مانع بود، اما ساعتی بعد بخلیجی رسیدم که مقدار زیادی در داخل جزیره فرو رفته بود. چون برای عبور از میان خلیج قایقی نداشتم، ناچار شدم که در امتداد آن بروم تا شاید خود را بسوی دیگر رسانم.

پس از زمانی راه رفتن و سرازیر شدن از تپه‌ای با کمال تعجب دیدم که خلیج، در عوض آنکه هر قدر بداخل جزیره می‌رود باریکتر

شود، پهن تر شده است. و چون تا انتهای آن راه پیموده و ببالای بلندترین تپه سنگلاخ برآمدم ناگهان بر من هویدا گشت که در جزیره کوچک بدون سکنه ای قرار گرفته ام که از هر سو آبهای شور و تلخ بیکران دریاها آنرا در میان گرفته است.

بدریافتن این حقیقت حالم چنان شد که تا مدتی از خود بیخبر ماندم و در سر و پوست خود سخت بحیرت شدم که عاقبت کار من در آنجا چگونه خواهد شد. در اینحال بغض راه گلویم را فرو بست و نمی دانستم چکنم.

اندک اندک روز گذشت، اما در عوض بالا آمدن آفتاب ابرهای غلیظ سراسر آسمان را فر گرفت، باران تندی باریدن آغاز کرد و باد وزیدن یافت. شما خود حال زار مرا باتن خسته و ناتوان و شکم گرسنه و لباس مرطوب، در آن جزیره خالی از سکنه، در آن باران و هوای سرد میتوانید در نظر آورید.

نا امید و لرزان و غمناک در زیر باران ایستاده و در حال خود فرو مانده بودم.

یکباره بخاطرم رسید که بکنار خلیج برگردم و بکوشم تا از آن بسوی جزیره دیگر گذر کنم. شاید در آن گذرگاهی باشد بعمق اندک، که با پا بتوان از آن عبور نمود.

پس بسوی خلیج برگشتم و باریکترین نقطه آنرا در نظر آوردم

جزیره کوچک

و آرام بدرون آب رفتم. اما هنوز سه متر بیشتر از ساحل دور نشده بودم که یکباره پایم لغزید و تا گلو در آب فرو رفتم و بزحمت توانستم بعقب برگشته خود را خلاص کنم. باز هم شکر کردم که در مکان گود تری نیفقدام، زیرا باندانستن شنا غرق شدنم حتمی بود. تمام روز را باران بارید و سراسر جزیره بدریاچه ای مبدل گشت که آب همه جای آنرا گرفته بود. خود را در پناه دو سنگ قرار دادم که یکی از آن دو مانند سقفی از ریزش باران بر سرم مانع میشد اما پاهایم در میان آب بود.

روز دیگر با پاهای لرزان همه جزیره را زیر پا گذاشتم، اما هیچ کجای آن اثری از حیات نبود، جز پرندگان دریائی و دیگر مرغان که برای شکار کردن آنها وسیله ای نداشتم. ناچار بار دیگر بسوی خلیج برگشتم و از تپه های سنگلاخی تا آخرین نقطه آن بالا رفتم و چشم بسوی دیگر دوختم. ناگهان در آن طرف، در انتهای افق از پس مه منظره ای دیدم که از تماشای آن دل در برم برقص در آمد و کم مانده بود که از شادی فریاد زنم.

در آن سوی خلیج از زیر پرده ای از مه برج کلیسایی دیده میشد و در اطراف آن خانه های فراوانی بنظر میرسید که از دود کشتهای آن دودی سفید رنگ بالا میرفت و همه جا نشانه زندگی نویدبخش بود. آه، خدای من، اگر میتوانستم از آن خلیج گذر کرده خود را

بسوی دیگر رسانم نجات یافته بودم، اما چگونه و بچه طریق، نمی دانستم.

بار دیگر سر بجیب پریشانی فرو بردم و در عالم خیال، اطاق گرم، خوراك خوب، دوستان عزیز و کنار بخاری و بخار مطبوع ومالایم غذاها را بیاد آوردم، و با آنحال و وضع خود مقایسه کردم آه از دلم، که از شدت گرسنگی بسختی بدرد آمده بود، برآمد. دیدن آنسوی ساحل که «یونا» نام داشت گرچه مرا دردمند تر میساخت اما از وحشت تنهائی من میکاست و امید زنده ماندن را در درون دلم نگاه میداشت.

درحقیقت نیز بعید بنظر میرسید که من بفاصله يك چشم انداز از کرانه میهن خود، از سرما و گرسنگی بمیرم. با اینهمه روز دوم هم گذشت و گرچه تمام روز را چشم بدریا دوختم، تا شاید قایقی یا کسی برای نجات من پیدا شود، اما حاصلی از آنهمه امید نصیب نگشت. شبانگاه، بد حال تر از روز قبل، با گلوئی خشك از درد گرسنگی و عضلانی سخت و خشکیده و نمی نزار در زیر تخته سنگ بخواب رفتم.

روز سوم، درحالی که برای شکار خرچنگ دریائی در ساحل کمین کرده بودم، ناگاه دیدم که يك سكه طلائی يك گمی، پیشتر از من جست و خیز کنار خود را از روی تخته سنگها بداخل

جزیره کوچک

آب پرتاب کرد. دست در جیب کردم که سکه های خود را بشمارم، اما این درست بماند بستن در خانه بود پس از دزدیده شدن ائاث خانه! با کمال تأسف دیدم که از همه پولهایم فقط دوسکه طلای يك گنی و يك سکه نقره يك شیلینگ باقی مانده است، و حال آنکه روزی که از گذرگاه ملکه در آنکشتی منحوس رفتم، نزدیک پنجاه لیره پول داشتم و دزدان دریائی آن همه را در کشتی از جیب من ربودند و فقط يك سوم آنرا بمن پس دادند. بعلاوه کیف چرمی کوچکی که سکه ها را درون آن قرار میدادم از من گرفتند و از آن پس مجبور شدم که پول ها را در جیب نگهدارم.

کمی بعد يك سکه يك گنی دیگر خود را، در حالیکه بآرامی روی سبزه ها خوابیده بود و برق میزد پیدا کردم و از اینکه باز در ته جیب خود سه لیره و چهار شیلینگ پول دارم خوشحال بودم. گرچه رفته رفته باورم میشد که با داشتن پول در جیب وزمین ها و املاک فراوان در اسکاتلند که بهر صورت از عمو ابنزر بمن انتقال مییافت، در آن جزیره سنگلاخی از گرسنگی جان خواهم داد. اما هنوز بدبختی من خاتمه نیافته بود و مقدر چنین بود که روزهای بدتری نیز به بینم.

عصر آنروز ابرها بکناری رفتند و خورشید درخشان با انوار فروزان و جانبخش طالع گشت و من بر بالای تخته سنگها دراز کشیده،

در حالیکه دلم بار دیگر مملو از امید زندگی شده بود بخشک کردن لباسها پرداختم. پس از آنهمه روزهای بارانی و سردنور گرم و مسرت بخش آفتاب در من آنچنان لذت بخش بود که از آن پس هرگز آن لذت را از یاد نمیبرم و هر وقت که در پرتو خورشید قرار میگیرم ، آن حال بمن باز میگردد و امید های روزگاران گذشته در دلم تازه میشود .

بسوی دریا نگرستم ، یکباره دیدم که قایقی با بادبانهای قهوه‌ای رنگ از پشت سنگهای ساحل « یونا » پیدا شد و بسوی خلیج آمد و در آن دو نفر ماهیگیر نشسته بودند و بصید ماهی میرداختند بادیدن قایق مانند اسپندی که بر آتش نهند ناگهان از جای جستم و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشتم فریاد کردم و استمداد جستم ، اما آنها فقط نگاهی بسوی من افکندند و بزبان « کیلیک » سخنی گفتند و راهشان را بسوی دیگر خلیج ادامه دادند. من بزانو در آمده التماس کنان فریادها زدم ، اما آن سنگدلان اصلا روی برنگردانیدند و همچنان براه خود رفتند .

هنوز نمیتوانم آنهمه بد طینتی را باور کنم ، ازینرو در امتداد ساحل در پی آنان براه افتادم و از سنگی بسنگی جسته فریاد کردم و التماس نمودم تا شاید برگردند . حتی تا زمانی که کاملاً از دیده پنهان شوند همانگونه فریاد میزدم . آخر سر ، بینوا تر و درمانده تر

جزیره کوچک

از پیش بروی سنگها افتادم و با زاری و مویه بروی سبزه‌ها غلتیدم ، در حالیکه علف را مشت مشت میکنم و اشکهای خود را با آن علف ها می ستردم و صورت خود را لابلای آنها پنهان میساختم .

آنروز نیز بانتهای رسید ، باز شب شد و من بمیان آندو سنگ پناه بردم و چون صبح برآمد نیروی تن خود را بسیار کاسته دیدم و آنچنان ناتوان شده بودم که بزحمت قدم برمیداشتم اما از خوشبختی صید خرچنگ دریائی و خوراک ساختن از آن بمزاج من سازگار می آمد .

ازینرو باز بسوی دریا رفتم و چند خرچنگ شکار کرده ، از گوشت آنان صبحانه ساختم .

اندک اندک حالم بهتر شد و نیروئی در بازوان و پاهای خود یافتم . خواستم بپا خاسته و ببالای تپه روم ولی درهمین اثنا از دور دست بروی دریا قایقی دیدم که بسوی من می آمد . از خوشحالی دیده فرو بستم و اندیشه کردم که شاید آن ماهیگیران سیه‌دل به بیچارگی من رحمت آورده و بر گشته‌اند تا مرا همراه برند . باردیگر بخود گفتم که ممکن است ظن من بخطا رفته باشد و بهتر آنست که چشم بیندم و تا هزار بشمارم تا شاید وقتی که دریایان شمارش دیده از هم می‌کشایم آن قایق را در کنار ساحل بینم .

بدنبال این اندیشه با آرامی تمام تا هزارش مردم ، دریایان آنچنان

هیجان داشتم که قلبم از شدت تبیدن از سینه‌ام بیرون می‌آمد و مشکل می‌توانستم نفس بر آورم .

چون دیده گشودم ، آن قایق را دیدم که هنوز با کرانه جزیره مسافتی فاصله دارد ، اما طاقت من دیگر بیابان رسیده بود و بی تأمل در امتداد ساحل شروع بدویدن کردم و بار دیگر از روی سنگی بسنگی دیگر جستم و دستها را در هوا تکان دادم ، تا شاید سر نشینان قایق مرا ببینند و نجاتم دهند ! گلو و دهانم آنچنان خشک شده بود که ناچار با آب دریا دهان را تر ساختم تا توانستم بانگی بلند بر آورم .

در تمام این مدت قایق هنوز بسوی من می‌آمد . چون درست دقت کردم دانستم که همان قایق روز پیشین است با همان دو مردی که در آن بودند ولی این بار مرد دیگری نیز به‌مراه آنان بود که بنظر میرسید از طبقه والاتری است .

چون بنزدیک ساحل رسیدند ، مسافتی مانده بخشکی بادبان خود کشیده قایق را نگهداشتند و آن مرد که لباس بهتر بتن داشت ابتدا در من خیره شد و بزبان « گیلیک » سخنی بر زبان راند و بدنبال آن بر من خندید . بار دیگر از ترس دلم فرو ریخت که مبادا آن تیره‌دلان روی از من بر گیرند ، براه خود بروند ، زیرا بخلاف انتظار ، آنان نه بیشتر می‌آمدند و نه واپس میرفتند .





جزیره کوچک

لحظه‌ای بعد آن مرد بپاخواست و بادست بمن اشاره کرد و مدتی بزبان خود سخنرانی نمود و بانتظار پاسخ ایستاد. من بالتماس گفتم که زبان گیلیک نمیدانم و از همه گفتار او چیزی دریافته‌ام. دراینجا آن مرد بخشم درآمد، زیرا بگمان خود بامن بانگلیسی سخن رانده بود ولی من از همه گفته‌های او جز کلمه « درهر صورت » که آنرا چند بار بزبان آورد چیزی دستگیرم نمیشد.

برای آنکه بوی نشان دهم، که کلمه‌ای از گفته‌ او فهمیده‌ام فریاد زدم: « درهر صورت ؟ » او گفت: « آری، آری، آری » ونگاهی پیروزماندانه بدو نفر دیگر که در قایق نشسته بودند افکند، بان معنی که با من بانگلیسی فصیح سخن رانده است.

آنگاه باردیگر بسرعت شروع کرد بصحبت کردن، و مرا همچنان در جواب بینوا و وامانده فرو گذاشت. آخر سر کلمه دیگری از گفتار او دریافتم که « مدّ » بود و فریاد زدم: « آیا منظور شما اینست که وقتی « مدّ » دریا فرو می نشیند؟ » و نتوانستم حرف خود را باتمام رسانم زیرا آنمرد باتمام قدرت فریاد زد: « آری مدّ، مدّ، مدّ »

دیگر طاقت گفتار با او برایم نماند. پشت بانان کردم و با همه قدرتی که در زانوان خود داشتم بسوی جزیره و از آنجا بجانب خلیج دویدم و در آن نگر ایستم. دیدم که دریافر و نشسته است و آب واپس رفته

ودر آن خلیج که بآن درجه ژرف بود، اینک کمی آب قرار دارد، ازینروباشتاب فراوان از آب گذر کردم و پس از تحمل آنهمه بدبختی‌ها عاقبت، خود را در سوی دیگر و خاک اصلی جزیره «مول» یافتیم.

اگر من در ساحل دریا زیسته بودم و از راز دریا خبری داشتم، ممکن نبود که چهار روز خود را در آن جزیره بیسدرین وضعی زندانی کنم، زیرا در اولین روز از آن خلیج میگذشتم و یا آنقدر به انتظار می‌ماندم که مدّ فرو نشیند و با پای خود از جزیره خشک و بدون سکنه «ایرید» بگذرم و با اجتماع بییوندم. در اینجا خشم مرا فرو گرفت و از بخت بد و نادانی خود بسی نالیدم و شکوه‌ها کردم. اگر آن ماهیگیران بحال من رحمت نیاورده و بار دیگر بآن جزیره بر نمی‌گشتند، بی‌شک من جان خویش را به‌بهای نادانی خود از دست میدادم و در عوض آنکه بآن آسانی از گذرگاه بگذرم، استخوانهای خود را در آن جزیره باقی میگذاشتم و میگذشتم. باری با گلوئی سوزان و دردناک و تنی فرسوده و پاهائی درمانده بزحمت تمام براه افتادم و با لباس‌هائی ژنده و پاره چون گدایان بسوی مرکز جزیره مول رهسپار شدم و بخود می‌اندیشیدم: «بزرگان گفته‌اند که مردمان نادان و جنایتکار هر دو کیف‌ر گناهان خود را می‌چشند، اما نادانان بیشتر و بیشتر بکیفر می‌رسند.»

بخش پانزدهم

در جزیره «مول»

سرزمینی که اینک بر آن راه میرفتم جزیره نسبتاً بزرگی بود پوشیده از کوهستانهای سنگلاخی و تا آنجا که من میتوانستم دریابم در آن نه راهی دیده میشد و نه طریقی که بدانوسیله با بادی راه یابم. یگانه راهنمای من دودی بود که چندی پیش از بالای تپه‌های ایرید از خانه‌های واقع در این جزیره دیده‌بودم و حال بدانسوی روان بودم. با وجود همه خستگی و ناتوانی که داشتم در حدود ساعت شش بعد از ظهر باولین خانه دهقانی آن جزیره که در کنار دریا قرار داشت رسیدم. خانه‌ای دراز، دارای سقفی کوتاه بود که دیوارهایش را از سنگ و سقف آن را از گل ساخته بودند و مرد بلندقد پیری در مقابل آن بروی سنگی در بر تو آفتاب نشسته پیم میکشید.

آن مرد با اندک انگلیسی که میدانست توانست بمن بفهماند

که بقیه همسفران من دو روز قبل سلامت بهمان نقطه رسیده و در همان خانه غذائی خورده‌اند .

از پیرمرد پرسیدم آیا در میان آنان مردی که بلباس نجیب - زادگان ملبس باشد وجود داشته است و او جواب داد که آنها همه کتھای ضخیم دریائی پوشیده بودند و لباس دریاوردان بتن داشتند بجز یک نفر که تنها آمد و جوراب بیاداشت .

گفتم: « آه ، خود اوست ، اما آیا کلاه پرداری بر سر نداشت؟ »
جواب داد: « او اصلا کلاھی بر سر نداشت و سرش مانند سر من لخت بود . »

بخود اندیشیدم که ممکن است دوست من از بیم آنکه شناخته نشود کلاه خود را در زیر نیم تنه پنهان کرده باشد و از اندیشه اینکه آن دوست خوب تندرست است خوشحال شدم . در این حال پیرمرد دست خود را بروی ابروهایش قرارداد که مرا بهتر ببیند، آنگاه گفت:
- ای ، تو جوانکی هستی که دگمه نقره بهمراه خود داری؟
با تعجب و حیرت فراوان گفتم: « آری ، ولی مگر چه شده؟ »
آن پیرمرد گفت: « در این صورت برای تو پیامی دارم و آن اینست که تو باید در تعقیب دوست خود به توروسی بروی . »
سپس سر گذشت مرا پرسید . من نیز آنچه بر سرم آمده بود همه را برایش گفتم و آن مرد مسن که حرکات و گفتارش بمانند نجیب -

در جزیره مول

زادگان بود، همه را با ترحم و رقت شنید. آنگاه دست مرا گرفته بدرون کلبه برد و باروشی که خاص اشراف است بنحوی بسیار پسندیده مرا آنگونه بهمسرش معرفی کرد که گوئی شاهزاده‌ای را به ملکه ای معرفی مینماید، و آن زن مهربان دهاتی مرا در مقابل آتش نشانید و درابتدا مشروبی قوی، سپس غذایی گرم برایم آماده ساخت و درتمام آن مدت بالبخندی خوشایند ازمن پذیرائی کرد و چون بزبان انگلیسی آشنائی نداشت ساکت مانده بود.

حالم اندک اندک رو بهبود میگرائید و آن کلبه دهقانی پر از دود را که همه دیوارهایش، بمانند لانه زنبور سوراخ سوراخ بود چون قصر پادشاهان می‌انگاشتم و ازخوشبختی خود سپاس میکردم. نوشابه قوی حالت سستی و رخوتی عجیب بمن داد، سپس آن زن و شوهر مهربان مرا دربستری خوابانیدند. نزدیک ظهر روزبعد بود که دیده از خواب گشودم، درحالی که قوای خود را باز یافته و سوزش گلویم را بهتر می‌دیدم. پس ازچاشت، آن زن و شوهر نجیب و خوشخوی را بدروم گفتم و هر قدر خواستم که پولی بآنان بدهم از من نپذیرفتند که هیچ بلکه آنمرد کلاهی کههنه نیز بمن داد که برسر گذارم. چون از آن حدود گذشتم، کلاه را دراولین جوی آبی که میگذشت بدقت شستم تا شاید از چرك و کثافتش اندکی بکاهد. با آنکه دیر وقت براه افتاده بودم، تمام روز را کوشیدم که سریعتر

بسوی مقصد رهسپار شوم . آنچه در بین راه بیش از پیش جلب نظر می کرد ، خانه های پست ، مزرعه های کوچک و فقیر و مردم بیچاره و خانه های نیمه ویران بود و در هر گوشه گدائی بنظر میرسید که بنزدیک شدن گذرنده ای ، با صدای خشن و لحن آمرانه تقاضای پول میکرد تا تنباکو بخرد ! چون آنان را با مردم زادگاه خود قیاس میکردم ، میدیدم که دست کم گدایان سر زمین من پول را برای خریدن تنباکو نمیخواهند بلکه بمصرف خوراک میرسانند تا بآن وسیله زندگی کنند .

جاده های پر پیچ و خم و سنگلاخی آن جزیره ، بدتر از همه نفرت مردم آن سرزمین از اینکه بزبان انگلیسی سخن گویند (حتی آنانکه باین زبان آشنائی داشتند) چندین بار مرا گمراه کرد . از هر کسی راه توروسی را میپرسیدم در عوض آنکه با دست خود راه را نشان دهد ، با سرعت تمام بزبان گیلیک آغاز سخن میکرد و آنقدر پر میگفت که من بیچاره میشدم ، بدون آنکه کوچکترین مطلبی دریافته باشم .

در حدود ساعت هشت عصر بسیار خسته و کوفته بدرخانه ای رسیدم و اجازه ورود خواستم که شب را در آنجا بسر برم . صاحب خانه بیرون آمد و مرا از حدود خانه خود راند و چنین وانمود کرد که زبان انگلیسی نمیداند . اما ناگهان بخاطرم رسید که قدرت

در جزیره مول

یول طلادرچنان کشور فقیری تاچه اندازه میتواند مرا از درماندگی نجات دهد، ازینرو سکه‌ای از گنتی های طلا از جیب خود بیرون آورده بآن مرد نشان دادم که بمجرد دیدن آن دهان بخنده گشود و با کمال تعجب دیدم که به انگلیسی فصیحی آغاز سخن کرد. پس از مدتی چانه زدن، آخر سر موافقت نمود که شب را در خانه اش بسر برم و پس از صرف چاشت مرا با خود تا توروسی ببرد و در مقابل پنج شیلینگ دریافت نماید.

تمام شب را در خانه آن مرد بنا را حتی سر کردم زیرا بیم آن داشتم که آن مرد پولهای مرا بدزدد، اما از خوشبختی او دزد نبود، فقط بسیار فقیر و نا درست بود. البته در آن ناحیه نه تنها او بلکه همه مردم بینوا بودند و این مطلب روز بعد موقعی بخوبی برای من آشکار شد که من و آن مرد مجبور شدیم پنج میل مسافت را بپیمائیم تا بقول وی، بخانه شخص ثروتمندی برویم تا شاید او بتواند سکه طلائی يك گنتی مرا خرد کند. مضحك تر آنکه آن مرد ثروتمند ناحیه مول تمام خانه اش را بهم ریخت و همسایه‌ای را نیز بیاری خواست تا توانست از گوشه و کنار منزل بیست شیلینگ نقره بیرون آورده بمن دهد، و از اینکه يك شیلینگ دیگر را نمیتواند تهیه کند، مؤدبانه معذرت خواست و از ما دعوت کرد که در عوض ناهار را با او صرف کنیم.

درس میزناهار مقداری «رم» که نوشابه‌ای قوی است برای ما آورد و چون همه خوردیم و سر مست شدیم، من از راهنمای خود خواستم که مرا به توروسی برساند، اما او که مست شده بود امتناع ورزید و من بخشم آمده مهماندار را که نامش «هکتور مک لین» بود بدآوری طلبیدم. میزبان که از قرار داد ما باخبر بود و میدانست که من پنج شیلینگ را پرداخته‌ام، چون خود نیز یک شیلینگ دریافت داشته و از این نمد کلاهی ساخته بود گفت: «رسم ما اینست که تا باده در ظرف هست از سر میز برنخیزیم، و اگر جز این کنی در راه ادب نپیموده آید.» ناچار بجای ماندیم و عصر آنروز را میزبان و راهنمای من آنقدر نوشابه نوشیدند که همگی مست شده پیاپی کوبی و دست افشانی پرداختند و نوبت من بود که همه شب را آوازه‌های «هایلندی» و «گیلیک» بشنوم. آخر سر همگی بر زمین دراز کشیده بخواب رفتند، من نیز در گوشه‌ای افتادم.

صبح روز بعد راهنمای خود را بیدار کرده از او خواستم که براه افتیم، اما او پیش از هر کاری بسوی بطری حمله ور شد و ساعتی بعد از خانه آن مرد بیرون آمده بجانب توروسی روان گشتیم.

هنوز اولین پیچ جاده را نپیموده بودیم که من دیدم آن مرد دائماً به پشت سر خود مینگردد. از وی سبب را پرسیدم، در پاسخ فقط خندید و چیزی نگفت. چون کاملاً از حدود دیدگاه خانه «مک لین»

در جزیره مول

دور شدیم، آن مرد اظهار داشت: « از بالای تپه‌ای که بر سر راه است
منظره تورو سی نمایان خواهد گشت. »

من پاسخ دادم که چون او به همراه من است از گم کردن راه با کی
ندارم. ولی آن مرد فرماید در پاسخ بزبان کیلیک گفت که او هیچ
انگلیسی نمیداند!

خون در رگهای من جوشید و با یک جست خود را باو رسانیده
مشت خود را گره کردم که بر سرش فرود آورم، اما آن مرد خود
را بکناری کشید و چاقوئی از جیب خود بیرون آورده خنده کنان
تیغه آنرا بسوی من نگاه داشت. من که از خشم نمیتوانستم خود -
داری کنم، بسوی او جستم و بادست چپ، دست راست او را که چاقو
بر آن بود بسویی زده، با دست راستم چنان مشت محکمی بر
بینی اش کوفتم که نقش زمین شد و چاقو از دستش بگوشه‌ای
پر تاب گشت.

من هم بدون معطلی، چاقو و کفشهای او را برداشته بانیشخندی
باو (صبح بخیر) گفته براه افتادم و او را بی کفش و کلاه بر جای
کذاشتم و خوشحال از مهارت و قدرت خود بسوی تورو سی روانه
گشتم.

چون مقداری راه پیمودم، بمرز کوری رسیدم که بسرعت تمام
بکمک چو بدستی خود راه میرفت. چون باو نزدیک شدم و صحبت داشتم،

او گفت میتواند با آسانی مرا به تورو سی برساند و همچنین اظهار داشت که وی خادم کلیسیاست و مردی مذهبی است. اما لحن سخن گفتن و صورت سهمگین و خوفناکش که بجنایتکاران شبیه تر بود، مرا از راستی گفتارش بدگمان کرد. بخصوص که از جیب کت بلند وی طپانچه‌ای هویدا بود و مرا بدگمانی افزون شد، از اینکه مرد نابینائی با طپانچه چه میتواند کرد. وانگهی يك مرد کلیسیا را که سروکار با آیات و کتب مقدس دارد چه نیازی به سلاح آتشین است. و از همه بالا تر آنکه، لباس ژنده و پاره وی و سلاحی که دست کم در حدود پانزده لیره طلا ارزش داشت کجا بهم راست می‌آمد؟

از آنجا که غرور جوانی من بر حزم و احتیاطم چیرگی داشت و از آنجا که از بامداد آن روز از کار راهنمای خود و کیفری که باو داده بودم سخت خوشحال بودم قضایا را کم و بیش برای او گفتم. چون صحبت به پنج شیلینگ رسید، آن مرد فریادی بلند بر آورد که مرا در کارم هوشیار کرد و فهمیدم که نباید از باقی پول صحبتی بر زبان آورم، از اینرو از وی پرسیدم:

— مگر من پول زیادی برای راهنمایی باو داده‌ام؟

مرد نابینا همانگونه فریاد کنان پاسخ داد: «من حاضرماً شخصاً ترا به تورو سی برسانم و در مقابل فقط مهمان يك نوشابه برای تو باشم. اینرا هم باید بدانی که من مرد درس خوانده‌ای هستم و

در جزیره مول

مصاحبت من برای جوانی بمانند تو لذت فراوانی خواهد داشت .
با تعجب باو گفتم در حالیکه نمیتواند راه را ببیند ، چگونه
میتواند مرا به توروسی راهنمایی کند ؟

نا بینا این بار قرقر کنان گفت : « چوبدستی من از چشمان
عقاب هم تیزبین تر است . » آنگاه با کنجکاوی آشکاری شروع به
پرسش کرد که من از کجا میآیم و مقصد کجا دارم و آیا میتوانم
یک سکه پنج شیلینگی نقره را که اینک وی در جیب دارد برای
او خرد کنم . و در حین صحبت کوشش میکرد که خود را بمن
نزدیک سازد . هر قدر که او نزدیکتر میآمد من بدقت از او دوری
جسته خود را دور از دسترس وی نگاه میداشتم و این عمل همچنان
بوضع مضحکی ادامه می یافت و ما صحبت کنان از اینسوی بآنسوی
جاده میرفتیم .

کم کم بازی دادن او همانگونه که مرا خوشحال میکرد وی
را بسختی خشمگین میساخت تا آنجا که بتدریج سخنهاى تند بزبان
کیلیک بر لب می آورد و چوبدستی خود را محکم بطرف پاهاى
من حواله می کرد . ناچار خود را بکناری کشیده براو بانگ زدم
که اگر مواظب حرکات و رفتار خود نباشد ، باطیانچه ای که مانند
او در جیب نهفته دارم مغزش را پریشان خواهم کرد .

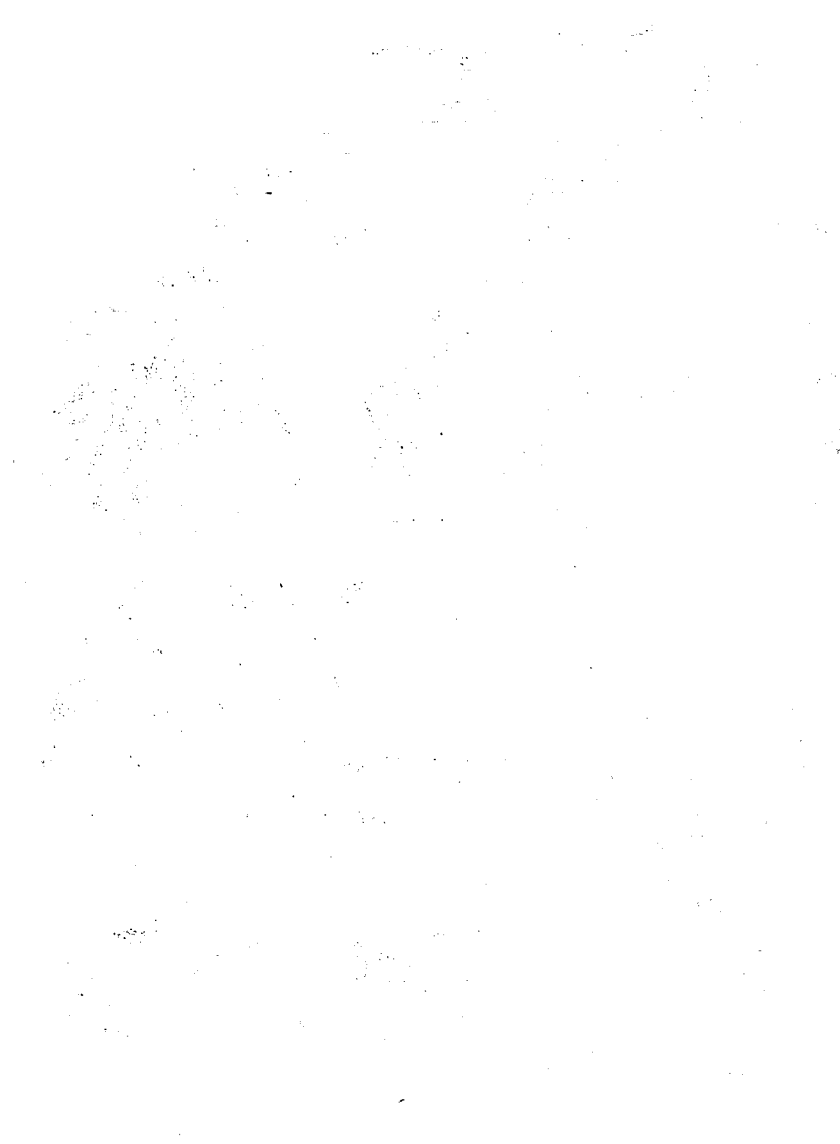
بمجرد شنیدن این سخن ، مرد نابینا یکباره چنان مؤدب شد

که گفتی بانجیب زاده‌ای والاتبار هم سفر است ، و بنرمی تمام شروع بستن کرد تا از من رفع کدورت کند . اما کوشش وی بجائی نرسید تا آنکه یکبار دیگر ناسزائی بلهجه گیلیک بزبان آورد و از من دور شد و براه خود رفت .

در این موقع بیالای تپه‌ای بر آمده بودم و در آنسوی ، منظره توریسی نمایان بود . من در بالای تپه آنقدر ایستادم تا مرد نا بینای (درس - خوانده) عصا زنان در پیچ و خم جاده از نظر پنهان شد و مرا از همسفری مانند خود آسوده ساخت .

برویم آن روز ، روز زیبایی بود ، زیرا از بامداد تا آنگاه بزحمت توانسته بودم خود را از دست دو مرد تیره دل که دیگر در آنجا نظیر آنانرا ندیدم ، برهانم .





بخش شانزدهم

در «مورون»

از تورو سی بخاک اصلی اسکاتلند همواره قایقهای زیادی در آمد
و شد هستند .

نام صاحب قایقی که مرا از تورو سی به اسکاتلند میبرد « ماک -
روب » بود و من از آلان شنیده بودم که یکی از مردان او باین نام
نامیده میشد . از آن روی که وی مرا از این گذر گاه بسوی میهن
طلبیده بود گمان میبردم که ممکن است ناخدای قایق از دوستان او
باشد و بسیار میکوشیدم که لحظه ای با وی در نهان صحبت بدارم .

در کانال میان جزیره و اسکاتلند چون باد میوزید قایق به
آرامی پیش میرفت و چهار مرد دردو سوی قایق پارو میزدند . گاهی
مسافری نیز جای خود را با آنان عوض کرده برای پارو زدن وسیله
رفع خستگی فراهم میساختند . هوای آرام و ملایم و دریای صاف

با امواج کوچک و قایق‌های فراوانی که از هر سوی می‌آمدند و پارو- زنان دسته جمعی آوازهای اسکاتلندی یا گیلیک می‌سرودند، منظره بسیار زیبایی داشت که بیننده را بر سر نشاط می‌آورد.

کمی که بساحل نزدیکتر شدیم، کشتی بزرگی بنظر رسید که در کرانه لنگرانداخته‌است و عرشه آن از مسافران زیاد سیاه مینمود. نخست اندیشه کردم که ممکنست این کشتی از کشتی‌های جنگی پادشاه بوده و در آن نقطه مأموران آن باشد که از آمدن و رفتن پیامی بسوی یاغیان جلوگیری کند، اما چون پیشتر رفتم دیدم که آن يك کشتی تجارتي است و مهاجران زیاد بمستعمرات انگلیس در آمریکا میبرد. مردم روی عرشه و آنانکه برای بدرود در ساحل کرد آمده بودند آنچنان میگریستند و ناله میکردند که بیننده بگریه می‌افتاد.

قایق چون بنزدیک کشتی رسید، بسیاری از مسافران آن با سر نشینان ناله کنان بدرود میگفتند، از آنرو ناخدا، قایق را در کنار کشتی متوقف ساخت و بدینسان مدتی در آنجا ماندیم، چون مسافران و قایق نشینان همانگونه ناله و زاری میکردند و بر گذشتن زمان توجه نداشتند، از اینجهت دیدم که کاپیتان کشتی، که چون دیوانگان بود، از عرشه کشتی فریاد کنان از ما خواست که براه خود رویم.

در موزون

در آنحال که از کشتی جدا میشدیم ، خواننده قایق یکباره بخواندن آواز بسیار حزن انگیزی آغاز نمود . درست در همانوقت مسافران کشتی و مشایعین ساحل نیز همگی یکباره بخواندن آن سرود غم انگیز همصدا شدند . حزن و انده آن سرود ، چون از دلهایی بر میخواست که از هم جدا میشدند ، آنقدر اثر داشت که همه مردم اشک میریختند و میگریستند . این منظره بعدی هیجان انگیز و ملال آور بود که من نیز بدون آنکه خود متوجه باشم ، زمانی دیدم که اشک صورتم را شسته بر کف قایق فرو میریزد .

در ساحل « کینلو کالین » من ماک روب را بگوشه قایق کشیده باو گفتم که در جستجوی نجیب زاده ای بنام آلان برك هستم زیرا از یاران وی میباشم ، ولی از روی نا دانی در عوض آنکه دگمه را باو نشان دهم ، يك سکه يك شیلینگی در کف دستش نهادم .

ماک روب بمحض اینکه آن کار را از من دید ، یکباره خود را پس کشید و گفت : « از این کار شما بسیار خشمنا کم . این طرز رفتار يك جوان شریف با مردم شرافتمند دیگری نیست . کسی را که شما در جستجویش هستید اینک در فرانسه بسر میبرد و اگر هم او در این دیار می بود و شما هم همه جیبهای خود را پر از سکه های طلا میداشتید و آنهمه را نیز در جیب من خالی میکردید ، ممکن نبود بگذارم که يك مواز سر روی کم شود . »

دیدم که راه را باشتباه پیموده‌ام. از اینرو بدون فوت وقت دگمه نقره آلان برك را از جیب در آورده با نمرود نشان دادم. ماك روب بدیدن دگمه آرام شد و گفت: «اگر اشتباه نکرده باشم شما همان جوانی هستید که برایش پیامی از جانب نجیب‌زاده دارم و وظیفه‌ام آنست که او را بسلامت بساحل رهبری کنم. اما اگر از سخن من رنجه نمی‌شوید دو چیز را باید بشما خاطر نشان کنم، نخست اینکه نام آلان برك را هیچگاه بر زبان نیاورید، دیگر اینکه پول کثیف خود را هرگز برای فریفتن مردان شرافتمند و با ایمان این سر زمین بکار نبرید.»

خیلی مشکل بود که بتوانم حقیقت قضیه را آنطور که باید و شاید برای ماك روب بیان کنم. از سوی دیگر گوئی او نیز انتظاری جز انجام وظیفه نداشت، زیرا راه را بمن نشان داد و رفت.

در کینلو کالین روز بشب آمد و باران نمدی در گرفت. مجبور شدم که شب را در قهوه خانه کثیفی که دود چپقهای اسکاتلندیان ساکت و کم حرف سراسر فضای آن را مملو ساخته بود بگذرانم. تمام آنشب را باران بارید و صبح روز بعد راه خود را در باران ادامه دادم. بر حسب اتفاق، مرد کوتاه قدی که شبیه خادمان کلیسا بود با من همسفر شد. او آنقدر آهسته راه میرفت که مرا بتنگ می‌آورد. اما پس از مدتی صحبت، بمن آشکار شد که وی در حقیقت کشیشی

است که برای موعظه در نقاط مختلف اسکاتلند از طرف کلیسیا مأمور گشته است و با آنچه که از آن مرد کور، که خود را اهل کلیسیا میخواند دیده بودم تفاوت بسیار داشت.

همسفری و سکوت گزیدن و کم حرف زدن ما را رفیق ساخت. نام این کشیش «هندرلند» بود و آنقدر صفا و محبت داشت که در سر راه با هر یک از کشاورزان آن ناحیه مصادف میشد توقف میکرد و مدتی با آنها صحبت میداشت و البته از گفتار آنان چیزی دستگیرم نمیشد. ولی از طرز بر خورد برزگران باوی بخوبی در می‌یافتم که محبوبیت فراوان در میان اهالی آن مرزوبوم دارد.

من از سرگذشت خود، تا آنجا که بیان آن را دور از حزم و احتیاط نمی‌پنداشتم، برای او گفتم. وی نیز در مقابل، بسیاری از کارهای خود از جمله پناه‌دادن بکشیشانی که مورد غضب فرماندهان شاه قرار می‌گرفتند و به اهالی اسکاتلند کمک می‌کردند، از وضع سلاح برزگران و غیره سخن‌های تازه بسیار گفت. هندرلند کشیش مردی روشن فکر بنظر میرسید که در اوضاع روز و سیاست وقت نظری صائب داشت. وی از روش پارلمان انگلیس انتقاد فراوان میکرد و از قانونی که علیه دارندگان اسلحه وضع کرده بودند بشدت بد می‌گفت. همین طرز گفتار او مرا وادار کرد که دربارهٔ رفتار روباه سرخ فرمانده آن حدود و کشاورزان نواحی آیین، که دوستان

آلان برك بودند از او پرسش كنم ، و او در جواب گفت :

— وضع بدی است مستر بالفور، زیرا که معلوم نیست این کشاورزان بیچاره، که بنان شب محتاجند و بزحمت روز خود را بشب میآورند چگونه پول جمع کرده برای رئیس سابق خود میفرستند. از همه اینها گذشته ... (شما هیچ انقیه بهمراه ندارید مستر بالفور؟) گفتم نه، من باین چیزها عادت ندارم. سپس ادامه داد: «باید دید که در این کشاورزان تا چه حده محبت و نوع دوستی وجود دارد. درست است که اعمال آنها به مسیحیت و کارما کاری ندارد، اما از گفتن این مطلب نمیتوانم خود داری كنم که ایمان و شرافت همه آنها، و حتی آن نجیب زاده که پول را برای شاهزاده اسكاتلندی در فرانسه میبرد بسیار قابل تحسین است و باید بسیاری از مردم این سرزمین از وی درس شهامت و وطن پرستی گیرند.»

صبح آنروز همه بگفتگو و ادامه راهنوردی با مستر هندرلند گذشت. ظهر، پس از صرف اندك خوراك در كنار كشتزاری، بار دیگر براه افتادیم. عصر، كشیش بمن گفت که از دوستی و مصاحبت من بسیار خوش حال است و مرا دعوت كرد که شب را در منزل او که در همان نواحی است بسر برم. در حقیقت از این دعوت بسیار خوشحال شدم و بی اختیار دست او را فشردم.

نزد يك شامگاه بود که در ناحیه «لین لاک» بمنزل كشیش رسیدیم.

در موروں

كلبه دهقانی تمیزی بود که در کنار مردابی قرار داشت . وسعت مرداب آنقدر زیاد بود که بمانند دریاچه ای بنظر میرسید و مرغان ساحلی در کنار آن بانگ و غوغا سرداده بودند .

چون بدر کلبه نزدیک شدیم ، مستر هندرلند باطرز بی ادبانه ای که از وی بسیار بعید مینمود ، مرا بکناری زدو چون وحشیان بدرخانه خویش حمله کرد وبایک ضربت آنراگشود و بدرون رفت . من درحالی که از این کار وی سخت متحیر مانده بودم ، بدنبال او بخانه داخل شده او را دیدم که از میان شاخ گاوای که بدیوار آویخته داشت ، مقدار زیادی انفیه در کف دست خود ریخته ، با نفسهای پی درپی به بینی میکشد .

پس از آنکه چندین بار این کار رانکرار کرد ، تبسم ابلهانه ای بر لب آورده روی بسوی من گردانید و گفت : « با خود عهد بسته ام که هیچوقت انفیه بهمراه نبرم و چون در نگهداری این عهد و ترک عادت استعمال انفیه ، دچار زحمت فراوان میشوم ، ناچار هر بار میخواهم که توبه خود را بشکنم . اما در آنحال از صداقت و شرافت مردانی که سر خود را در راه عهد خویش باخته اند یاد می آورم و از بی ثباتی و سست پیمانی خویش شرمگین می شوم . ولی این را نیز بدانید ، مستر بالفور ، که من هنوز عهد خود را استوار دارم . »

پس از صرف شام ، آن مرد نيك سیرت صورتی جدی نمودار ساخته گفت : « اما مستر بالفور ، من وظیفه بزرگی بعهده دارم که تا این دقیقه از آن غافل مانده بودم ، و آن اینست که ایمان شما را نسبت بخالق بزرگ و خدای بی همتا تقویت کنم . » هنوز رفتار او در موقعیکه انقیه به بینی میکشید فراموشم نگشته بود و از آن حرکت مضحکش تا آن دقیقه خنده بگوشه لب داشتم و آن عمل ویرا با کاری که میرفت آغاز کند متناسب نمی یافتم . اما دقیقه‌ای چند از موعظه آن پیر مرد پا کدل نگذشته بود که دیدم اشک بر خسارم جاری گشته و لحظه‌ای بعد هر دو در پیشگاه خداوند بزانو در آمده بدعا میپرداختیم . من از اینکه بار دیگر آنهمه بلاها را در پشت سر گذارده بسلامت بخاک میهن برگشته‌ام از صمیم قلب بدرگاه خداوند سپاسگزار بودم .

پیش از آنکه بیستر رویم ، آنمرد خدا ، از جعبه ای که بدیوار اطاق خود داشت يك سکه شش پنیسی بیرون آورده بمن داد که كمك خرج راه خود کنم . قیافه اش بموقع دادن این پول آنقدر جدی بود که من امتناع از قبول آنرا دور از ادب یافتم و ناچار پذیرفتم و وی را تشکدست تر از آنچه بود باقی گذاشتم .

بخش هفدهم

مرگت رو باده سرخ

بامداد روز بعد مستر هندرلندمرا بهمراه مردی که قایقی داشت
و عصر آنروز برای ماهیگیری از مرداب بسوی آپین رهسپار میشد
روانه ساخت و باینطریق راه من تا مقصد نصف شد .

نزدیک ظهر بود که قایق ما براه افتاد . روز تیره‌ای بود ، باد
سردی میوزید ، آفتاب گاهی از پس ابرهای تیره بارانی سرمیکشید
و باز فرو میرفت . عمق آب در آن قسمت بسیار زیاد بود و سطح
آن آرامش مخصوصی داشت .

هر دو سوی کرانه را کوههای بلندی فرا گرفته بود که در
تیرگی خورشید تیره تر و سهمناکتر مینمودند و چون آفتاب اشعه‌ای
بسوی آنها میفرستاد جریان نقره گون صداها جویبار که از آن
کوهها سر چشمه گرفته به‌ته دره سرازیر میشدند ، بدانها مهابت و

زیبائی مخصوص می بخشید .

چیزی بود که در ساحل شمالی جلب نظر میکرد ، قطعه رنگ سرخی بود که در امتداد ساحل پیش میرفت و هر بار که آفتاب بدان سوی میتابید انعکاس فراوان از آشنائی که در آنسو برق میزدند بچشم میخورد . از قایق ران در باره آن رنگهای سرخ و اشیاء براق پرسیدم . او گفت که آنان عده ای از سربازان سرخ پوش شاه ژرژ هستند که بسراغ کشاورزان بینوای ناحیه آیین میروند .

از این حرف اندوه فراوانی قلب مرا فرا گرفت ، اگر چه باردوم بود که من این سربازان را میدیدم ، با اینهمه نمیدانم از سبب محبت به آلان برک بود و یا همدردی با کشاورزان بینوا ، که من از دیدن آنان احساس نفرت میکردم .

قایق اندک اندک بنزدیک ساحل رسید و من از قایق ران خواستم تا مرا همانجا بر زمین گذارد . ولی او گفت که تا مقصد هنوز راه فراوان داریم . چون او نمیدانست که من در آیین میمانم بامید اینکه آلان را بار دیگر به بینم ، از اینرو مجدداً از او خواستم که مرا همانجا بساحل برساند و باین ترتیب من در « لترمور » که زادگاه آلان بود پیاده شدم .

در اینجا ، بمحض پیاده شدن در میان گروهی از پشه های نیشدار و گزنده محصور گشتم ، بدتر از همه اینکه افکار مزاحمو

مرگ روباه سرخ

نا مساعدآنی مرا آرام نمیگذاشت . بخود میگفتم: « بچه جهت دربی مردی که خواهی نخواهی يك ياغی بیش نیست میروی و خود را از حدود قانون دور میسازی؟ چه کسی از سر نوشت آلان خبر دارد، شاید او و ترا یکباره دستگیر ساخته برای همیشه در کنج زندان جای دهند، در آن صورت چه خواهی کرد؟ از همه بالا تر، اگر آقای کاپیل آن کشیش مهربان ناحیه اسندین، زادگاه من، و یا اگر همین مستر هندرلند کشیش، از این امر با خبر شوند بتو چه خواهند گفت؟» و این خیالات درمخیله من هر لحظه بیشتر قوت می یافت. با این افکار مشوش در کنار جاده روی سنگی نشسته باندیشه فرو شدم. از همین وقت صدای سم سوارانی از انتهای جاده بگوشم رسید. سر بر گردانیدم. چهار مرد سوار را دیدم که بسوی من می آیند. در این قسمت از جنگل، جاده آنقدر باریک و خراب بود که سواران مجبور بودند يك بيك گذر کنند. در ابتدا مردی سرخ روی و سپیدموی باوقاری تمام پیش می آمد. کلاه پردارش را بدست گرفته با آن صورت خود را باد میزد. سوار دوم بانیم تنه سیاه و شلووار سفید بدون شك و کیل دعاوی بود. سومین سوار نو کربود و کیسه چرمی بزرگی در يك سوی اسب آویخته داشت و نفر چهارم يك پلیس سوار بود.

وقتی که مرد باهابت نخستین نزدیک شد، من از جای برخاسته

با ادب از وی پرسیدم که آیا راه « اوچارن » از همان سوی است که او می‌رود؟ آن مرد عثمان کشیده ایستاد و بدقت در من نگریدست، سپس بسوی و کیل دعاوی برگشته گفت:

— مانگو، تونیک میداننی که من بسوی مأهوریت مهم خود روانم و عازم مکانی هستم که باز گو کردن آن ممکن نیست. با اینحال این پسرک جوان برخاسته از من می‌پرسد که آیا بسوی « اوچارن » می‌روم؟

و کیل گفت: « جناب گلنور، این موضوع که انتخاب فرموده‌اید برای شوخی و مزاح مناسب نیست، ای کاش موضوع مناسب تری می‌افتید. »

سپس هر دو بنزدیک من آمده در من نگریدستند، در حالیکه دو سوار دیگر بفاصله ده پانزده قدم توقف نموده منتظر دستور بودند. و کیل بار دیگر خواست که با آن شخص گفتگو کند، اما ناگهان درست در همین لحظه صدای تیر تفنگی از بالای تپه شنیده شد و بمجرد بیچیدن صدا در جنگل، عالیجناب گلنور از اسب بر زمین در غلتید و فریاد برآورد: « آه مرا دریابید که مردم! » آن دوسوار در این دقیقه فرار شدند و نو کردست‌ها رابحسرت بهم می‌مالید و عاجزانه می‌گریست، در حالیکه و کیل دعاوی سر « جناب گلنور » را بروی زانو گرفته بود و او، با چشمهای دریده از وحشت،



مرغ رو باه سرخ

گاهی بصورت و کیل وزمانی به پلیس خیره میشد و بالکنت تکرار می کرد: « مواظب خود باشید . کارمن تمام شد . » و بدنبال این کلام ، که آخرین گفتار او بود ، سعی کرد که دگمه های نیم تنه خود را بکشاید تا شاید بتواند زخم خود را ببیند ، اما انگشتانش یاری گشودن دگمه نداشت و دستش لغزیده بکناری افتاد . آنگاه ، آه جان - سوزی از سینه بر آورد ، چشمهایش بعقب برگشت و سرش از روی زانوی و کیل دعاوی بر زمین افتاد و کارش پایان یافت .

بمردن ارباب ، نوکر صدای گریه اش بلندشد و مانند کود کان با صدای بلند میگریست . و کیل دعاوی صورتش مانند گچ سفید شده بود و عزم راسخ برای گرفتن انتقام در آن بوضوح خوانده میشد . پلیس بتاخت بعقب برگشته بود که سر بازانی را که از عقب می - آمدند فوراً بمحل حادثه بیاورد . من نیز مانند کسی که آنهمه را در عالم رؤیا به بیند ، با بهت و حیرت ایستاده و بآن منظره می - نگریستم .

در آن حال و کیل دعاوی چون مستان ، تلوتلو خوران بپا خاست . وضع حال او مرا از آن بهت زدگی بیرون آورد و با تمام قدرتی که در پا داشتم بسوی تپه ای که صدای تیر از آنجا برخاسته بود دویدن آغاز کردم ، در حالی که فریاد « جنایت جنایت . » میزدم .

وقتی که بیالای تپه رسیده بسوی دیگر نگریستم ، قاتل را

فرزند ر بوده شده

دیدم که از میان درختان جنگل بسرعت فرار میکرد. هیکلی درشت و تنومند داشت و لباسی تیره پوشیده بود و تفنگ دور زن وی، با لوله بلندش، در پرتو آفتاب برق میزد.

من بدیدن وی بار دیگر از بالای تپه فریاد بر آوردم: «قاتل، قاتل، عجله کنید، من هنوز او را می بینم.» و چون طنین صدای من در تپه پیچید، مرد جنایتکار بسوی من برگشته نگاه می کرد و با عجله بیشتری، بسرعت یک بز کوهی از تپه بالا رفت و در پس آن از دیده پنهان شد.

در این مدت من نیز بدون آنکه از کرده خود آگاه باشم، سر در عقب قاتل گذاشته بودم و بسرعت تمام ویرا تعقیب می کردم، تا اینکه صدائی بمن فرمان ایست داد. برگشته بمیان جاده نظر افکندم، سر بازان سرخ پوش با تفنگها بر سر دست آنجا ایستاده و آماده تیراندازی بودند و وکیل دعاوی با دست بسوی من اشاره میکرد که برگردم. من صدا زدم: «برای چه برگردم؟» وکیل دعاوی بسر بازان گفت: «ده لیره طلا انعام کسی است که آن پسر جوان را دستگیر کند. او همدست قاتل است و او را مخصوصاً در جاده گذاشته بودند که ما را سرگرم گفتگو کند تا تیرانداز بتواند کار خود را انجام دهد.»

بشنیدن صدای وکیل دعاوی قلب من از وحشت فرو ریخت

مرگ و روباه سرخ

و آشکا را میدیدم که خطر بسیار بزرگی مرا تهدید میکند. بر -
کشتن و اسیرگشتن در دست سربازان شاه با از بین رفتنم یکی بود
و اگر فرار میکردم شرافت خود را از دست داده و گفته اوزا تأیید
نموده بودم و نیز از کجا معلوم که بزودی دستگیر نمیشدم.
در اینحال خود را بی پناه و بیکیس یافتم و سر بسوی آسمان
گردانیده باز بخداوند بزرگ پناه بردم.

در اجرای دستور و کیل دعاوی، عده‌ای از سربازان در اطراف
پراکنده شدند تا مرا دستگیر کنند، عده‌ای نیز تفنگها را آماده
نگه داشتند که هدف گلوله‌ام سازند. من نیز بهت زده بهمانحال ایستاده
بودم و نمیدانستم چه کنم.

در این لحظه صدائی از نزدیک، از زیر درختان بمن گفت:
«بشتاب، بشتاب، از اینطرف بزیر درختان بیا.» و من بی اختیار آن
صدا را اطاعت کرده زیر درختان خزیدم و بمجرد مخفی شدن،
گلوله‌های سربازان صفیر زنان بر گها و شاخهای درختان اطراف را
شکسته بروی زمین ریخت.

در مخفی گاه یکباره آلان را دیدم که با یک قلاب ماهی -
گیری در دست بسوی من اشاره میکند، و چون مرا دید، باشتاب از
آنجا بیرون آمده بچالاکی میمونی از زیر درختان، و از پس سنگهای
اطراف شروع بدویدن کرد و مرا نیز بدنبال خود کشید. مدت

مدیدی بحال فرار، گاهی در پشت سنگها پنهان میشدیم و زمانی چهار دست و پا روی علفها میخزیدیم. آلان گاه بگاہ توقف کرده از جای بر میخاست و باطراف نگاه میکرد و بمجرد بلند شدن او، صدای غریو سربازان که در پس ما بودند شنیده میشد، و بلافاصله من و آلان بار دیگر شروع بخزیدن و دویدن و بالا رفتن میکردیم، در حالیکه قلب من از شدت تلاطم نزدیک بود که از هم بگسلد و نفس بسختی تمام از گلویم بالا می آمد.

شاید یک ربع ساعت بعد، در زیر درختها، در نقطه خلوتی آلان خود را از پشت بر زمین انداخت و نفس زنان بمن گفت: «دیوید، خطر مرگ حتمی است، یا اینک یا هیچوقت، با تمام قوا در تعقیب من بیا و گرنه بکوچکترین غفلت کشته خواهی شد.» آنگاه بهمان سرعت از همان راهی که آمده بودیم، بار دیگر به پناهگاه اولی در زیر درختان بالای تپه برگشتیم. چون آنجا رسیدیم، پهلوهای من از شدت درد از هم گسیخته میشد، نفسم تقریباً بند آمده بود و سرم چنان گیج میرفت که دیگر قدرت ایستادن نداشتم. چشمانم کاملاً تاریک گشته بود و حالی داشتم که قابل بیان نیست. در کنار آلان از پای در افتادم و همینقدر فهمیدم که وی مانند سگی صورت خود را بمیان سبزه ها فرو برده بشدت لهله میزند.

بخش هجدهم

گفتگوی منی با «آلان برک» در جنگل «لتر مور»

مدتی بعد بحال آمدم، اما آلان زودتر از من بحال طبیعی بر گشته و بروی زمین نشسته بود. پس از چند دقیقه بسوی مدخل مخفی گاه رفت و مدتی جنگل را زیر نظر گرفت و بر کشت در جای خود نشسته بمن گفت: «از خطر بزرگی رهائی یافتیم، دیوید! من نه جوابی گفتم و نه در خود قدرت سخن گفتن یافتم، فقط صورت خود را از زمین بلند کرده نگاهی به آلان افکندم. اما هنوز منظره کشته شدن آن مرد با وقار سرخ روی و حالت تعقیب سربازان و آنهمه هیجانی که در من پیداشده بود، بشدت در وجودم باقی بود.

در این قضیه کسی که کشته شده بود دشمن آلان بود. هماندم از نظرم گذشت که آیا کسی که آن مرد را کشت خود آلان بوده است

و یا یکی از گماشتگان وی. در هر حال این قتل بدستیاری اوصورت گرفته است و اینک آلان جنایتکاری بیش نیست.

بمجرد گذشتن این فکر از مخیلهام از جا برخاسته از گریبان وی گرفتم ولی جرأت نگریستن در چشمانش را نداشتم. در آنحال بخود میگفتم: «ای کاش در آن جزیره دور افتاده از سرما و گرسنگی میمردم و بچشم نمیدیدم که دوست نجیب زاده من يك قاتل باشد» و با این فکر گریبان او را رها کرده صورت خود را بار دیگر در میان سبزه ها پنهان ساختم.

آلان بالحن محبت آمیزی برسید: «هنوز حال خود را باز نیافته‌ای دیوید؟»

بدون اینکه سرم را بلند کنم پاسخ دادم: «چرا حالم بهتر شده است ولی رفاقت من و تو دیگر امکان پذیر نیست و باید از یکدیگر جدا شویم. زیرا روش زندگی تو با روش من مخالف است. همانگونه که با قانون الهی و راه و رسم شرافت و انسانیت مخالفت دارد. باین ترتیب دیگر جای صحبتی برای ما باقی نمیماند و باید هر يك بدنبال کار خود برویم.»

آلان با لحن تأثر آمیزی گفت: «از چه روی چنین سخنی گفتی؟ مگر نمیدانی که من و تو نمیتوانیم باین آسانی يك دیگر را ترك کوئیم؟ اگر تو دلیلی در دست داری که شرافت مرا

گفتگوی من با ...

لکه دار کند ، برای خاطر خدا بگو دیوید ، تا من از شرافت خود دفاع کنم . »

گفتم : « این جنایت را چه میگوئی که آن مرد سرخ روی با تن بیجان اینک در میان جاده در افتاده است ؟ »

آلان پاسخ داد : « بگذارید ابتدا مانند یکدوست بشما بگویم ، آقای بالفورشاو ، که اگر من میخواستم آن مرد را بکشم لااقل در خاک وطن خود این کار را نمیکردم که عواقب آن نصیب ایل و تبار من شود . وانگهی ، در چنین صورتی با قلاب ماهیگیری برای قتل و جنایت نمی آمدم . » آنگاه خنجر خود را از کمر بیرون کشیده دست خود را بروی تیغه بران آن گذاشت و با صدای رسا و لحن مردانه ای گفت : « بآئین مقدس مردانگی سوگند یاد میکنم که در این جنایت نه دست و نه فکر و نه فرمان من کوچکترین دخالتی نداشته است . »

بدیدن آن وضع و شنیدن سوگند آلان با چهره کشاده برخاسته بدرگاه خداوند سپاس گزاردم و بار دیگر دست محبت بسوی وی دراز کرده گفتم : « مرا ملامت نخواهید کرد از اینکه درباره شما بدگمان شدم و اینک خدا را سپاسگزارم که دوست بزرگوار خود را از هر گمان بدی بری و پاک می یابم . اما از شما میخواهم بمن بگوئید که آیا میدانید چه کسی این قتل را کرد ؟ »

آلان گفت: « بدرستی نمی توانم بگویم که او را می شناسم . »
گفتم: « آلان ، آیا می توانید بگوئید که او را نمی شناسید ؟ »
- نه ! زیرا که او را بخوبی دیدم و این درست موقعی بود که
من در زیر درخت بند کفش های خود را محکم می کردم ؛ او از کنار
من گذشت ، اما نمیتوانم بگویم که او را بدرستی شناخته ام .
گفتم: « آیا این درست نیست که شما خود را بعد از سوئی
میبردید که توجه سربازان را از قاتل - باز گیرید و آنها را بخود
مشغول دارید ، تا وی بتواند از فرصت استفاده کرده فرار کند ؟ »

- درست است دیوید ، و هر مرد نجیب زاده که اعتقاد صحیحی
بملیت و مذهب خود داشته باشد جز این کاری نمیکند ، زیرا آن
مرد قاتل ، هر که بود ، و هر نیتی که داشت ، یکی از دشمنان میهن
مرا از یا در انداخته بود . من وظیفه داشتم که لااقل باین طریق باو
کمک کنم .

- بسیار خوب آلان ، نمیتوانم بگویم که کار درستی کرده اید
اما هر چه هست بشرافت شما ایمان دارم و اینک دست دوستی من
بسوی شما دراز است . آلان دست مرا در دست گرفته فشرده و سپس
قیافه جدی خود را باز گرفته گفت :

- من و تو دیوید ، باید هر چه زودتر شمال اسکاتلند راترك

گفتگوی من با ...

گفته بنواحی جنوب فرار کنیم، زیرا خطر مرگ در بالای سر ما است و هر لحظه ممکن است ما را دستگیر سازند و بداد گاه بپزند « گفتم: «من ترسی از داد گاه کشور خود ندارم، زیرا شرافت من لکه دار نیست.»

— ای، این جا سر زمین « استوارت » ها است .
— باشد، همه اسکاتلند یکی است و همه جای آن میهن من است . آلان با تعجب نگاهی بر من افکنده گفت: « جوان، گاهی کارهای تو مرا متعجب میکند . مردی که، کشتن شد یکی از فرماندهان این ناحیه و فرستادگان مخصوص شاه ژرژ بود . بزودی خبر مرگ او به « اینورارا » میرسد و در آن زمان همه فرماندهان ناحیه اسکاتلند در آنجا بدآوری جمع میشوند و فرمانده کل که « دیوک کامپیل » نام دارد، شخص متهم را با آویخته شدن بدار فنا محکوم میسازد . »

گفتم: «فرمانده کل، هر چه باشد، مرد نجیب زاده است و ممکن نیست بیگناهی را محکوم کرده بیای چوبه دار بفرستد . »
آلان در حالی که صبرش با تمام میرسید گفت: «دیوید، اینجا سر زمین پسر آشوب اسکاتلند است و فرماندهان شاه ژرژ همه برزگران و دهقانان این ناحیه را دشمن خود می پندارند . در این حال چگونه امکان قضاوت صحیح میرود؟ سخن مرا گوش بگیر

و بیا تا هر چه زودتر از این مهلکه جان بدر بریم. درست است که در این فرار، روزها و هفته‌ها باید در زیر سنگها و روی درختها بسر بریم و گرسنگی را تحمل نمائیم ولی هر چه باشد بهتر از زندان کامپبل‌ها خواهد بود.

گفتم: « بکجا فرار کنیم؟ » گفت: « بجنوب اسکانلند. » و بشنیدن حرف وی، از اینکه بسوی عموی خود میروم و بزودی در مبارزه با او دست بالا را خواهم گرفت تاحدی راضی شدم، بخصوص از شنیدن اینکه بمحض دستگیر شدن، بظن قوی، ما را محکوم بچوبه دار خواهند نمود، وحشت مرا فرا گرفت و خود را آماده فرار نموده گفتم: « بسیار خوب آلان، بهر جا که بروید من باشما خواهم آمد. »

او گفت: « اما مواظب باش که این بار با کار ساده ای روبرو نیستیم، زیرا اینک همه کوهها و اطراف در زیر نظر سربازان شاه ژرژ است و معلوم نیست که بتوانیم خود را از چنگ آنان خلاص کنیم. ما باید خود را آماده کارزار بزرگی سازیم و یا گرفتار شده با دست خود طناب دار را بگردن اندازیم، یا این، یا آن. کدام یک را انتخاب میکنی دیوید؟ »

با عزم راسخ جواب دادم: « من آماده فرارم، آلان! »

بخش نوزدهم من با رزوی خود دیرمزم

روزها و هفته‌های زیاد دیوید و آلان برك در کوه‌های سخت و بیشه‌های انبوه سرگردان بودند و از سوئی بسوئی می‌رفتند. خوراك آنان گوشت شکاروپرنندگان و خوابگاهشان روی برکها و زیر سنگها و غارهای جانوران بود. گرچه آنان در قتل فرمانروای معروف به «روباه سرخ» بیگناه بودند، با اینهمه شکی نداشتند که در صورت گرفتاری بی‌چون و چرا تسلیم چوبه دار خواهند شد.

پس از تحمل زحمات و مشقات فراوان، آخر الامر، این دونفر به «گذرگاه ملکه» رسیدند و در آنجا دیوید با اتفاق آلان به پیش «مستر رنکیلورز» و کیل دعاوی رفتند و دیوید ماجرای خود و عمویش «ابنزر بالفور» را با وی بازگفت. و کیل دعاوی برای گرفتن اقرار از عموی وی نقشه‌ای طرح کرد، سپس همگی با منشی و کیل دعاوی که «تورانس» نام داشت بسراغ «عمو ابنزر» رفتند.

شب دامن فراخ و سیاه خود را بردشت و دمن گسترده بود که ما نزدیک کاخ شاو رسیدیم. از ساعت ده شب آنسوی کی میگذشت و هیچگونه روشنائی و نور چراغی از کاخ بخارج نمیرسید و پیدای بود که عمو ابنزر به بستر رفته است.

باد ملایمی از سوی خاور میوزید و نوای وزش آن، صدای پای را از میان میبرد. آخرین نجوای ما برای اجرای نقشه ای که وکیل دعاوی طرح کرده بود، در پنجاه قدمی کاخ پایان یافت و متعاقب آن، من و وکیل و منشی او هر یک بگوشه ای خزیده خود را پنهان ساختیم و آلان با گامهای محکم بسوی در کاخ رفت و کوبه آنرا بصدا درآورد.

آلان مدتی مدید در زد و صدای هر چکشی که بدر فرود میآمد تا چند ثانیه در فضای کاخ طنین میافکند و باز میگشت. آخر الامر دریچه فوقانی با هستگی بالا رفت و من دانستم که عمو ابنزر بیدار شده و بسراغ مهمان ناخوانده آن وقت شب آمده است. جای ما در تاریکی شب چندان بود که امکان نداشت عمو ابنزر بتواند ما را ببیند، و برای او نیز دیدن مردی که به تنهایی آمده در میزند، مطلبی چندان غیر عادی نبود که موجب سوءظن شود. با اینهمه عمو ابنزر مدتی طولانی از پنجره به آلان مینگریست بدون آنکه سخنی بزبان آورد. همه سوی کاخ و اطراف را زیر نظر گرفته بود و بالاخره با صدائی که لرزش آن هویدا بود گفت:

— چه خبر است؟ مردان شریف و بی غرض در این وقت شب مزاحم کسی نمیشوند. شما چه کسی هستید که بیگانه مزاحمت مرا فراهم آورده اید و چه میخواهید؟

من بآرزوی ...

آلان بیالای سر نگریست و چند قدم بعقب رفته گفت: «شما جناب بالفور شاو هستید؟» عمو ابنزر گفت: «مواظب حرکات خود باشید، تفنگک من پر است ولا بد میدانید که تفنگک پر چیز خطرناکی است.» سپس باخشم افزود: «که هستید، و در این وقت شب چه میخواهید؟»

آلان پاسخ داد: «من قصد ندارم که نام خود را فریاد زنان بکوه و دشت بخوانم. کاری هم که مرا بدرخانه شما کشانیده مربوط بخود شماست تا من، و اگر شما میخواهید که همه از این سر باخبر شوند بدیهی است که من از بلند گفتن آن روی گردان نخواهم بود.»

- آن چه کاری است؟

- و این کار راجع به دیوید است.

عمو ابنزر با لحنی که تغییر یافته بود پاسخ داد:

- دیوید کیست؟

آلان گفت: «آیا مایل هستید که نام خانوادگی او را آنقدر بلند بگویم که همه کس در کوه و دشت بشنود؟»

عمو ابنزر چند لحظه ساکت ماند و سپس با تردید پاسخ داد:

- تصور میکنم که باید شما را بدرون خانه بیاورم.

آلان گفت: «ولی از کجا معلوم که این دعوت شما پذیرفته

فرزند بوده شده

شود؟ بد نیست بدانید که من نیز چون شما آدم سرسختی هستم و یگانه جایی که باشما صحبت خواهم کرد در همین نقطه خواهد بود و اگر میل نداشتید راه خود را گرفته خواهم رفت. این را نیز بگویم که من نجیب زاده ای هستم از خانواده ای معروف و محترم تر از خانواده شما.

این طرز بیان آلان وضع موجود را تغییر داد و عمو ابنزر را مدتی بتفکر واداشت، آنگاه اظهار نمود:

- بسیار خوب، آنچه باید بشود میشود. من خود بدانجامی آمیم. پنجره را پائین کشیده ناپدید شد. پائین آمدن وی از پله ها و گشودن در خانه مدتی دراز بطول انجامید. آخرسر گوشه در کاخ گشوده شد و کله عمو ابنزر با شب کلاهش از میان در آشکار گشت که با چشمان نگران باطراف مینگرد و چون آلان را چند قدم عقب تر دید، با احتیاط فراوان از لای در کاخ بیرون خزید و بروی پله نشست و تفنگ را نیز آماده نگهداشته گفت:

- بشما اخطار میکنم که اگر گامی فراتر نهد کشته خواهید شد.

- چیزی جز بیک گفتگوی آمیخته با احترام وادب نداریم.

- اینطور نیست. زیرا طرز آمدن و گفتار شما تولید بدگمانی

میکند. حال بگوئید که کارتان چیست؟

من بآرزوی...

آلان گفت: « مردی بسن ودرایت شما باید بخوبی بفهمد که من يك نجیب زاده اسكاتلندی هستم که خانه وماوای من از حدود جزیره « مول » فاصله زیادی ندارد. مدتی پیش در آن نواحی يك کشتی تجارتي دچار طوفان گشته غرق شده بود. عدهای از بستگان من که روز بعد بکنار دریا رفته بودند جوان نیم جانی را که از بازماندگان آن کشتی بود باز یافته باخود بخانه آورده بودند که پس از معالجه و بهبود، ویرا در قصر کهنه و خرابه ای تحت نظر و محبوس نگاهداشتند. اما نگهداری وی از آن تاریخ تا بحال، مخارج کزافی برای بستگان من ببار آورده است. چون آن دوستان و وابستگان من مردمانی نیستند که زیاد پای بند قانون و اخلاق باشند و از آنجهت که جوانك بخانواده محترمی منسوب است و برادر زاده اصیل شماست، از اینرو آنان مرا بسوی شما فرستادند که قراری در این باره با هم بگذاریم، و گرنه باید بشما بگویم که آنها ساکت نخواهند نشست و کار هائی خواهند کرد که بهر حال بسود شما نخواهد بود. »

— من به هستی و نیستی این جوان اهمیتی قائل نیستم و اگر حقیقت را بخواهید چون وی پسر خوبی نبود از این جهت اصلا مدهاست که کاری بکار او ندارم.

آلان با صدای بلند گفت: « میخواهید این گونه

فرزند بوده شده

وا نمود کنید که زندگی و مرگ برادر زاده خود را به چیزی نمی‌انگارید، تا برای دادن نقدینه مقدار ناچیزی پیشنهاد کنید؟»

— نه، نه، چیزی جزر است بشما نگفتم. من از بابت زندگی و مرگ آن جوانك پولی نخواهم پرداخت و شما می‌خواهید فی‌المثل از وجود او يك کلیسا و یا يك آسیا بسازید برای من یکسان است.

— آقا! خون از آب غلیظ تر است، و شما نمی‌توانید برادر زاده خود را اینگونه رها سازید و سر نوشت ویرا بدست قضا و قدر بسپارید.

من گمان ندارم که انعکاس این گفتار در ولایت شما بی اثر بماند و شکی نیست که اگر مردم این خیر را بشنوند از شما دوری خواهند گزید.

— من طالب نزدیکی با هیچ کس نیستم، از طرف دیگر بر من آشکار نیست که چگونه این مطلب بگوش‌اهالی این سرزمین خواهد رسید.

— خیلی روشن است آقا، بوسیله خود دیوید. شکی نیست که دوستان وابسته بمن، جوان را تا زمانی نگاه خواهند داشت که امید در یافتن پولی از بستگان او داشته باشند، و چون معلوم شد که از این رهگذر درآمدی نیست. بدون شك او را آزاد خواهند گذاشت که بهر کجا مایل باشد برود.

— اینکار هم برای من اثری ندارد.



من بآرزوی ...

— اما من فکر میکردم که در اینجا آلان صحبت خود را قطع کرد، و عمو ابنزر گفت :

— چه فکر میکردید؟

— من فکر میکردم که از دو حال خارج نیست. یا شما دیوید را دوست دارید، در این صورت حاضر خواهید شد که مبلغی پرداخته او را بنزد خود آورید، و یا از او متنفرید و باز حاضر خواهید شد که نقدینه ای در اختیار من قرار دهید تا بدوستانم بپردازم که او را همچنان در زندان نگهدارند و از این راه پولی نصیب آنان شود. — من با عقیده شما موافق نیستم.

— بسیار خوب، قضیه روشن است. شما جوان را نمیخواهید که برگردد، در این صورت چه مقداری بپردازید تا او را همچنان دربند نگهدارند؟

عمو ابنزر پاسخی نداد اما از ناراحتی در روی پله جا بجا شد. آلان گفت: « بفرمائید آقا، من منتظر پاسخ شما هستم. مگر ندانستید که با يك نجیب زاده طرف صحبت هستید؟ اگر با ادب تمام، هم اکنون پاسخ مرا ندهید، بخون شاهانی که در رگهای من جریان دارد سوگند یاد میکنم، که با خنجر خود شکم شما را خواهم درید. »

عمو ابنزر از تهدید و پرخاش آلان سخت هراسناک شده

فرزند روبرو شده

از جا پریده گفت:

- مرد! شما یکدقیقه بمن فرصت تفکر بدهید. اصلاً بگوئید که

شما چه مبلغی میخواهید تا روی آن توافق حاصل کنیم؟

- من چیزی نمیخواهم جز يك معامله صریح و روشن. بمن

بگوئید آقا، که آیا میخواهید پسرک زنده باشد، یا که میخواهید

کشته شود؟

- آقا. این چه گفتاری است؟

فریاد خشمناک آلان بلند شد: « فوراً پاسخ دهید. میگویم

او را زنده میخواهید یا مرده، کدام يك؟ »

عمو ابنزر گفت: « زنده آقا، زنده. »

- بسیار خوب، هر طور که دلخواه شماست. اما بدانید که

زنده نگاه داشتن او گرانتر تمام خواهد شد، زیرا شما باید دائماً

مخارج او را بفرستید.

- گرانتر؟ عجیب است، آیا شما حاضرید دستهای خود را

بجنایت بیالائید؟

- چه فرق دارد. کشتن و نگهداشتن او در زندان هر دو

جنایت است. منتها با این تفاوت که کشتنش آسان تر، مطمئن

تر و سریع تر صورت میگیرد، در صورتیکه زنده ماندنش ممکن است

بهر حال اسباب زحمت فراهم آورد.

من بآرزوی ...

– نه . من مایل نیستم او را بکشند . زیرا در آنصورت من نیز بجنایت آلوده خواهم شد ، و در این میان اسکا تلندیهای آدم کش پول مرا بجیب خواهند زد .

آلان گفت : « آقا ! شما فوق العاده شرافتمند هستید . »

– بله ، بله . من با اصول شرافت و اخلاق اعتقاد و ایمان دارم و هرگز پا از جاده شرافت بیرون نمیگذارم . حتی اگر قرار شود که پولی هم برای زنده‌گانی این پسرک بپردازم ، قبول میکنم ، اما شما هم فراموش کنید که او برادر زاده من است .

آلان گفت : « خوب ، اینک رسیدیم بسر حساب پول . برای من مشکل است که اسمی برای این کار بگذارم و مبلغی را پیشنهاد کنم ولی بهر حال چاره نیست مشروط بر اینکه قبلا بعضی مطالب را بمن بگوئید . مثلا باید بدانم که شما چه مقدار به کاپیتان هوزیسون پرداختید ؟

– برای چه به هوزیسون پول پرداخته باشم ؟

– برای دزدیدن و بردن دیوید .

عمو ابنزر فریاد زد : « این حرف دروغ است ، دروغ ، يك دروغ بزرگ ، دیوید بشما دروغ گفته است . او را ندزدیدند ، بلکه او بیای خود و بمیل خود با کاپیتان هوزیسون رفت . »

آلان با لحن استهزاء آمیزی گفت : « البته ، البته . رفتن

دیوید بآن کشتی کجا تقصیر شما بود، زیرا او میدانست که برای بردگی در شمال آمریکا باید برود. گمان میکنم که در این میان فقط تقصیر با من است که به حرفهای هوزیسون اعتماد کرده ام.

— چه میگوئید؟ خود هوزیسون این مطلب را بشما گفت؟

آلان غرش کنان فریاد زد:

— پیر مرد ابله، بمن بگو که اگر خود هوزیسون این مطلب را بمن نگفته بود از کجا میتوانستم بآن پی ببرم؟ من و هوزیسون شریک هستیم. حال بیینیم از دروغ گفتن چه سودی میبری؟ باز هم نمیخواهی بگوئی که چقدر به هوزیسون داده ای؟
عمو ابنزر باصدائی که از نهایت اضطراب و هیجان کاملاً درهم شده بود گفت:

— بسیار خوب، کاری ندارم که هوزیسون چه مبلغ بشما گفته است، ولی حقیقت صرف، که خداوند را بر آن شاهد میگیرم، اینست که من فقط بیست لیره استرلینگ باو دادم که دیوید را ببرد. البته وقتی او را در کارولینای شمالی ببردگی میفروخت بیست لیره دیگر دریافت میکرد. اما دیگر این پول از جیب من که نبود. حال می بینید که من شخصی راستگو و شرافتمند هستم؟

بمحض اقرار صریح عمو ابنزر، و کیل دعاوی از پناهگاه

من بآرزوی ...

خارج شده گفت: « شب بخیر، جناب بالفورشاو. پشت سر او من نیز پیشتر رفته گفتم: « شب بخیر، عمو ابنزر.»

عمو ابنزر ناگهان مانند کسی که بسنگ مبدل شده باشد بر جای خود خشک شد و قدرت حرکت و حتی سخن گفتن از او سلب گردید. آلان قدمی فراتر نهاده تفنگ را از دست او گرفت و بسویی پرتاب کرد. در این موقع وکیل دعاوی نیز از زیربازوی عمو ابنزر گرفت و او را بسوی آشپزخانه راهنمایی کرد و در آنجا همگی روی صندوقها نشستیم، در حالیکه از موفقیت خود فوق العاده شادمان بودیم. مدتی مدید عمو ابنزر را تماشا کردیم و پیر مرد در تمام این مدت سر بزیر داشت و نفس نفس میزد و ما از آنهمه سرافکنندگی که بروی رفته بود در ته دل متأسف بودیم.

آخر سر وکیل دعاوی آغاز سخن کرد و گفت: «جناب ابنزر بالفور. لطفاً اول کلید زیر زمین را بمنشی من تورانس بدهید که از شرابه‌های بسیار کهنه کاخ شما اند کسی برای ما بیاورد تا بافتخار امشب بخوریم

درعین حال لازم نیست که اینهمه ناراحت باشید زیرا ما شرایط ساده و قابل قبولی را بشما پیشنهاد خواهیم کرد. سپس بسوی من برگشته گفت: « آقای دیوید، من از صمیم قلب موفقیت و سعادت شما را، که تصور میکنم در این شب خوب برای همیشه تأمین شده باشد،

فرزند روده شده

تبريك ميگويم.» ومن در آن دقيقه حالي داشتم كه غير قابل بيان است. بزودي همگي دورميز چوبي آشپز خانه جمع شديم. آتش بخاري را كه خاموش شده بود دوباره روشن كرديم و در بطري شراب را كشوده با خوراك فراواني كه در توي كيف با خود آورده بوديم، شام عالي و كم نظيري صرف نموديم كه لذت آن تا عمر دارم فراموشم نميشود. پس از آن و كيل دعاوي دست عمو ابنزر را گرفته با طاق ديگر برد و چون پس از مدتي به پيش ما باز گشتند، و كيل دعاوي دست من و دست عمو ابنزر را برسم پيمان بروي هم گذاشت و بموجب آن قرار داد عمو ابنزر دوسوم تمام املاك و جواهرات و نقدينه و يولهاي طلا و نقره خانواده «شاو» را بمن هديه كرد و با اين طريق، من كه بمانند يك گدا از دهكده «اسندين» بيرون آمده بودم، در آن شب صاحب ثروت و مكننت فراواني شدم كه كم نظير بود.

سراسر شب راهمه بر روي صندليهاي آهني عمو ابنزر بخواب رفتند جز من كه با وجود هفته ها استراحت در غارها و سنگلاخها و تحمل شداقت فراوان، اينك در رختخواب راحت و نرم خود، در كاخ با عظمتي كه حال يك سوم آن بمن تعلق داشت از خوشحالي بخواب نرفتم و همه شب را در فكر خوشبختي بزرگ و سعادت آينده خود بودم و به شهرتي كه در تمام ناحيه اسكاتلند نصيب من ميگشت مي انديشيدم.

پايان

*Copyright 1958, by B.T.N.K.
Printed in Bahman Now Printing House,
Tehran, Iran*

FOR THE YOUNG

Robert Louis Stevenson

KIDNAPPED

(Simplified)

TRANSLATED

BY

ABOLFAZL MIRBAHA



B.T.N.K.

Teheran, 1958

فرزندان رزده شده سر گذشته نوحوانی روستائی است
 که در سالهای کودکی پدر و مادر خود را از دست میدهند و
 به امید عمومی فروتمندش از زاد گاه خود بیرون می رود، ولی
 عمومی آرزمند فرومایدش که ذراتی پدر او را به نیرنگ و
 زور بر نصاحت کرده است، نه تنها سر پرستی برادرزاده را
 بعهده نمیکرد، بلکه در پی آنست که او را بحیثه از میان
 بردارد ولی چون نوحوان از دام او رهایی می یابد، وی را
 سردگی بدزدان دریائی می یابد. نوحوان شجاع در این سفر
 سخت متخروع میشود و چندین بار بنای مرگ می رود، اما
 هیچگاه شکست و ناامیدی در خود راه نمی دهد و سرانجام
 باری بک نوحوان را شکستندی بر عمومی خود طریق می آید و
 صاحب مال و جاه و شهرت و امتیاز میگردد.
 نویسنده در این کتاب درس راستی و مردانگی و مبارزه در
 برابر سختی ها به جوانان آموخته است.



کتابخانه فرهنگ

